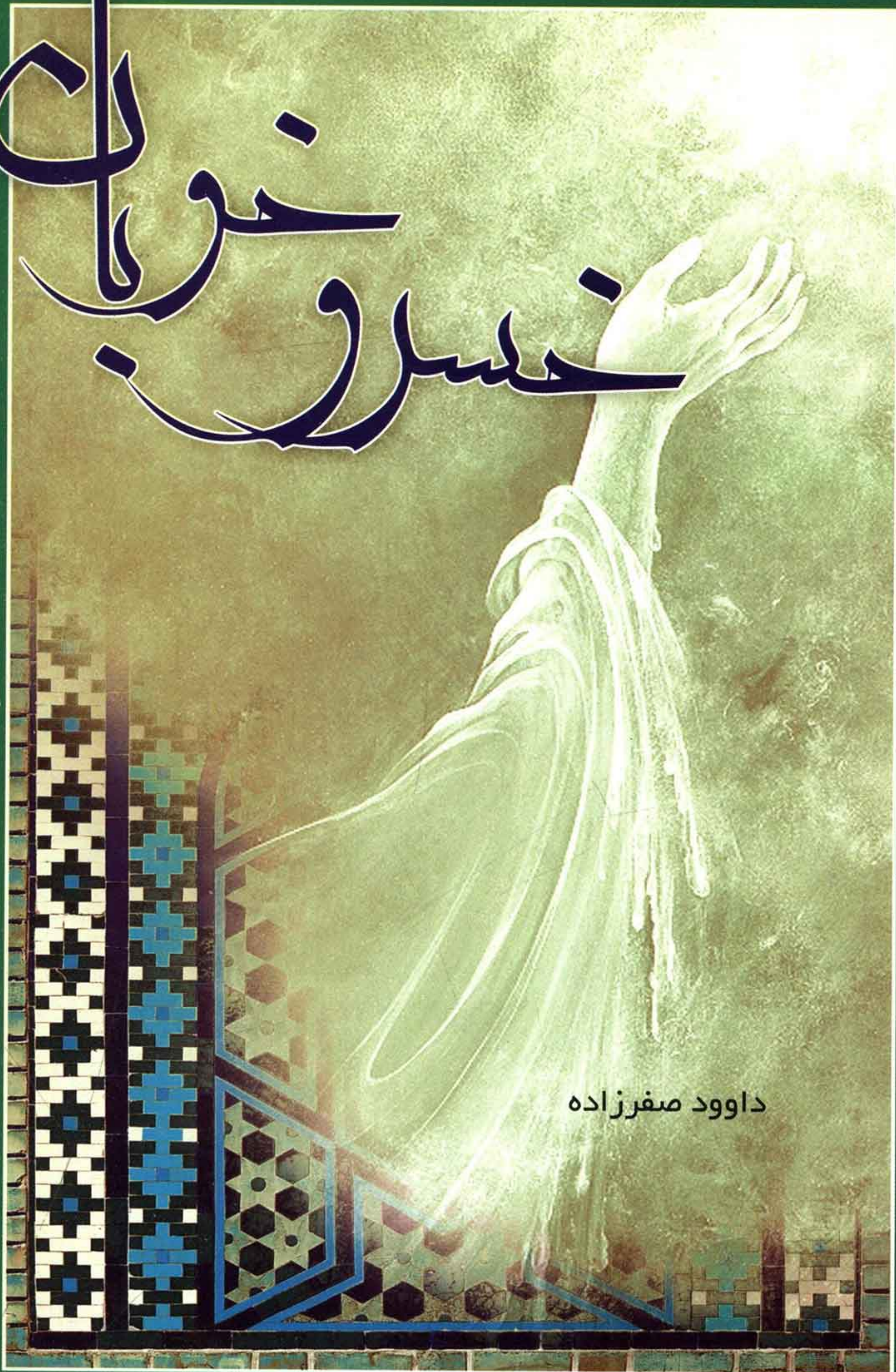


خسرو خرم

داوود صفرزاده



خُسرو خوبان

مؤلف: داود صفرزاده

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داود صفر زاده، ۱۳۴۱ -
خسرو خوبان / مؤلف داود صفر زاده. - تهران: طور تهران، ۱۳۸۱.
۹۶ ص.

ISBN: 964-6674-22-4 ۶۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا

۱. محمد بن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. -
۲. مهدویت - انتظار. الف. عنوان.

۵ خ ۷۴ ص / ۵۱ BP ۹۵۹ / ۲۹۷

کتابخانه ملی ایران ۱۵۴۸۹ - ۸۰ م

مؤسسه انتشاراتی طور تهران

نام کتاب: خسرو خوبان مؤلف: داود صفرزاده

ویراستار: علی عظیم‌الشان

محل نشر: تهران چاپ: مهارت صحافی: صداقت مهر

قطع: رقعی نوبت چاپ: اول تاریخ انتشار: ۱۳۸۱

تیراژ: ۵۱۵۰ نسخه قیمت: ۶۰۰۰ ریال

مؤسسه انتشاراتی طور تهران تلفن: (دفتر) ۲۰۶۵۵۱۷ (فروش) ۴۴۴۳۶۰۲

شرط فروش: کلیه امتیازات هرگونه چاپ مخصوص ناشر است.

دیگر تلفنهای فروش:

نشر رایحه تلفن: ۸۹۷۵۷۱۷ - ۸۹۷۶۱۹۸ - ۸۹۷۶۱۹۹ نشر آئینه تلفن: ۳۹۳۰۴۹۶

نشر کوکب تلفن: ۶۴۰۶۵۴۸

شابک: ۹۶۴-۶۶۷۴-۲۲-۴

ISBN: 964-6674-22-4

فهرست

مقدمه ۷

سایه‌های امید

قاصد امام علیه السلام ۹

بانوی رومی ۱۰

پایتخت بنی عباس ۱۱

یاد یار ۱۲

رؤیای صادق ۱۳

رنج تنهایی ۱۴

آغاز اسارت ۱۶

راز بزرگ ۱۶

صبح امید ۱۷

به انتظار صبح ۱۹

پایان انتظار ۲۰

آرامش بخش جهان ۲۱

عروجی دیگر ۲۲

آغاز انتظار

خلفای عباسی ۲۵

تشویش و اضطراب ۲۶

۲۷	قدرت نمایی خدا
۲۷	نور در تاریکی
۲۸	آگاهی از حق
۲۹	تجلی نور
۳۰	خفاشان بدطینت
۳۰	معجزه امام
۳۳	طلیعه رستگاری
۳۴	حسادت دشمن
۳۵	محنت جانفرسا
۳۷	نرجس خاتون
۳۸	اثبات امامت
۴۰	خورشید از پس ابر بیرون آمد
۴۱	طلوعی چند باره
۴۵	هدایت گم‌شدگان
۴۷	آغاز امامت

فتنه‌های روزگار

۴۹	تاریکی غیبت
۵۲	بلاهای مردم
۵۳	دشمنان دوست‌نما
۵۵	آفتاب در پس ابر
۵۶	توطئه در سامرا
۵۸	سواران ناامید
۶۰	ابره‌های دیگر
۶۱	امید در تاریکی

سایه‌های امید ❁ ۵

۶۲	نایب اوّل
۶۳	برگزیدهٔ امام معصوم
۶۴	نظاره‌گر غروب خورشید
۶۵	کرامتی از عثمان بن سعید
۶۶	ستاره‌ای که ناپدید شد
۶۶	نایب دوم
۶۶	مردی از تبار نیکان
۶۷	دشمن در کمین
۶۸	سست اعتقادی که لغزید
۶۹	پیکی از آفتاب
۷۰	جویبار جاری هدایت
۷۱	شعاع دیگری از آفتاب
۷۳	پیک مرگ
۷۳	آخرین پیام
۷۴	او نیز رفت
۷۵	نایب سوم
۷۵	حسین بن روح
۷۶	تأیید امام <small>علیه السلام</small>
۷۶	دوران پر رنج تقیه
۷۷	باز هم شیطان
۷۸	شیطان چه می‌گفت؟
۷۹	شیطان از رحمت حق دور شد
۸۰	پرتو افشانی ۱
۸۱	پرتو افشانی ۲

۸۲	پرتو افشانی ۳
۸۳	غروبی دیگر
۸۳	نایب چهارم
۸۵	آغاز غیبت کبری
۸۷	پایان دفتر

مقدمه

السَّلَامُ عَلَى رَبِيعِ الْأَنَامِ وَنَضْرَةَ الْأَيَّامِ^۱

نَزِيلَكَ حَيْثُ مَا أَتَّجَهْتَ رِكَابِي وَضَيْفَكَ حَيْثُ كُنْتُ مِنَ الْبِلَادِ^۲
برقراری عدالت برترین آرزویی است که تمام خردمندان جهان در سر
می‌پرورانند. بسیاری از دردمندان، آه سرد فقر و ناداری را به امید لحظات
گشایش، آرامش می‌بخشند. اندیشهٔ عدالت جهانی و زندگی در پرتوی
امنیت کامل، کهن‌ترین درخت آمال انسانی است؛ درختی که هیچ‌گاه به
میوه ننشسته و بشریت از ثمرهٔ آن بهره‌ای نبرده و هنوز چشمان منتظران
به افق‌های دور دستِ رهایی خیره مانده است و گرچه در دروه‌های اندکی
رادمردانی الهی نهال عدالت را در زمین جوامع کاشته‌اند، اما نامردمان
بی‌صفت این نهال را از ریش درآورده و بشریت را از میوه‌های شیرین آن
محروم داشته‌اند؛ و کام عطشان انسان‌ها، همچنان محتاج آب گوارایی
عدالت است و تمام عدالت از آن خداوندی است که قلب خوبان در انتظار

۱- «سلام بر بهار مردمان و شادی روزگاران»؛ زیارت حضرت صاحب الامر، مصباح

الزائر، سید علی بن طاووس، ص ۲۴۱.

۲- بر آستان تو سر فرود آرم هر جا که مأوی گیرم و مهمان تو باشم سر هر سفره‌ای که

بتشینم، جمال الأسبوع؛ سید علی بن طاووس، ۴۲.

قیام خلیفه او لحظه شماری می‌کند، خدای عادل، عدل گستری خواهد فرستاد؛ تاریخ بشر گویای این بشارت است.

شیعیان این خلیفه عدل گستر را به خوبی می‌شناسند؛ نامش را می‌دانند، با خاندانش آشنایی دارند؛ او را موعود انبیا می‌دانند و تمام صفات و ویژگی‌های فرستادگان الهی را در او محقق می‌پندارند. او فرزند برومند امام عسکری علیه السلام و امید تمام انبیا و اولیای الهی است.

دفتری که اینک پیش رو دارید، گزارشی است از تولد این بزرگوار تا آغاز غیبت کبرای آن حضرت. این مجموعه در سه بخش گرد آوری شده است:

● «سایه‌های امید»؛ بیانگر کیفیت ولادت امام عصر علیه السلام است.

● «آغاز انتظار»؛ زمان تولد آن حضرت تا ایام شهادت امام عسکری علیه السلام را ترسیم می‌کند.

● «فتنه‌های روزگار»؛ مختصری از امامت ایشان در ایام غیبت صغرا را بیان می‌کند و نیز به مشکلات غیبت کبرا اشاره‌ای اجمالی دارد.

گزارش‌های این کتاب بر اساس روایاتی است که دانشمندان شیعه در کتاب‌های خود نقل کرده‌اند و مدارک هر فصل در پی‌نوشت همان فصل درج شده است.

سایه های امید

قاصد امام علیه السلام

کمی از شب گذشته بود. شهر سامرا آهسته آهسته می رفت که در خواب گران فرو رود. در این حال قاصدی با عجله کوچه های شهر را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت تا این که مقابل خانه ای توقف کرد.^۱ اینجا خانه "بشر" است و قاصد، "کافور" خدمتگزار امام هادی علیه السلام است، "کافور" از طرف امام هادی علیه السلام مأموریت داشت که "بشر" را به نزد آن حضرت ببرد.

"بشر" با دیدن "کافور"، بلافاصله لباسش را پوشید و شتابان به نزد آن حضرت رفت. هنگامی که وارد خانه شد امام هادی علیه السلام را دید که با فرزندش امام حسن عسکری علیه السلام سخن می گوید. بانوی گرانقدر حکیمه خاتون خواهر امام هادی علیه السلام نیز آن شب در منزل امام علیه السلام بود.

"بشر" از دوستداران خاندان رسالت بود، فرزند "سلیمان" و از نسل انصار، همان مردمی که رسول گرامی اسلام را در مدینه پناه دادند و از اسلام دفاع کردند، و مسلمانان مکه را در خانه های خود جا دادند و زندگی را بر خود سخت گرفتند تا نهال اسلام به دست مبارک پیامبر در سرزمین حجاز ریشه دواند. "بشر" بازمانده ای از آن مردم باصفا بود و از آن همه اخلاص و فداکاری و گذشت بهره ای وافر داشت، و مورد اعتماد امام هادی علیه السلام بود. آن شب امام هادی علیه السلام مأموریت مهمی را به دوش او نهاد. مأموریتی که به واسطه آن "بشر" بر شیعیان دیگر فضیلت و برتری یافت؛ گرچه خودش

نمی‌دانست که چه کار بزرگی را به عهده‌اش گذاشته‌اند.

بانوی رومی

امام علیه السلام نامه‌ای به خط و زبان رومی نوشت و آن را با مهر خویش زینت داد، کیسه‌ای زرد رنگ - که در آن دویست و بیست دینار بود - به "بُشْر" داد و فرمود:

به بغداد برو، قبل از ظهر در کنار پل، قایق‌هایی خواهی دید که حامل اسیران است، برده‌فروشان تعداد زیادی کنیز برای فروش عرضه می‌کنند. خریداران بسیاری دور آنها را می‌گیرند. از دور مراقب مردی باش که نام او "عمر بن یزید" است. او را از نظر دور مکن تا این که کنیزی برای فروش عرضه می‌کند. آن کنیز به خریداران اجازه نمی‌دهد که به او نگاه کنند و به شدت از آنان پرهیز می‌کند و به زبان رومی شکوه و ناله می‌کند.

پس از آن مردی برای خرید پا پیش می‌گذارد و می‌گوید: این کنیز را به سیصد دینار می‌خرم، حیای او مرا به تحسین واداشته است.

آن دختر رومی می‌گوید: اگر سلطنت و مُلک سلیمان بن داود را داشته باشی در نظر من اهمیتی نداری، بیهوده مال خود را تلف نکن.

آنگاه ای بُشْر! تو برخیز و به نزد "عمر بن یزید" برده فروش برو و بگو: نامه‌ای از یک بزرگ زاده همراه دارم؛ این نامه به خط و زبان رومی است. او خود را در این نامه با صفات جوانمردی و بخشندگی وصف کرده؛ نامه را به کنیز بده تا اخلاق صاحب نامه را بخواند. اگر با خواندن نامه راضی شد، من وکیل نویسنده نامه هستم که آن کنیز را از تو بخرم.

"بُشْر" به وظیفه خویش آگاه شد. او اکنون می‌دانست که آن دختر رومی یک کنیز عادی نیست، بلکه باید ویژگی خاصی داشته باشد که امام علیه السلام قصد دارد او را از چنگال اسارت آزاد کند. از طرفی به خود می‌بالید که برای امام زمانش کاری انجام می‌دهد و امام او را شایسته خدمتگزاری به خاندان

وحی می‌داند. با خود می‌اندیشید که راستی چه چیز بهتر از خدمتگزاری به فرزندان پیامبر است و چه افتخاری بزرگتر از خاکساری در آستان آنان است و در دل می‌گفت: اینک سعادت بزرگ به من رو کرده که امام علیه السلام مرا برای چنین کاری برگزیده است.

پایتخت بنی عباس

بغداد مرکز حکومت بنی عباس بود و مهم‌ترین شهر ممالک اسلامی محسوب می‌شد. خلفای ستم‌پیشه و فاسق بنی عباس آنجا را پایتخت خود قرار داده بودند. در آن ایام مسلمانان گاه و بیگاه با رومیان در مرز می‌جنگیدند و حاصل این جنگ‌ها کشته‌ها و اسیرانی بود که دو طرف متحمل آن می‌شدند. برده‌فروشان اسرای رومی را به بغداد می‌آوردند و آنها را به قیمت‌های گزاف به ثروتمندان شهر و نمایندگان فرماندهان بنی عباس می‌فروختند.

روزی که امام هادی علیه السلام برای او معین فرموده بود، بُشَر به میعادگاه رفت. هنگامی که کنار پل رسید، اوضاع را همان گونه دید که امام علیه السلام برای او توصیف کرده بود؛ گویی امام علیه السلام در همان مکان حضور داشته است.

قایق‌های حامل اسرا کنار پل پهلو گرفتند. جمعیت خریداران با چشمان خویش در بین اسرا جستجو می‌کردند.

"بُشَر" بازیرکی "عمر بن یزید" را در بین برده‌فروشان پیدا کرد و به فرمان امام از دور مراقب او بود، تا این که لحظه موعود فرارسید.

"عمر بن یزید"، دختر رومی را - که به شدت از خریداران پرهیز می‌کرد - در معرض فروش قرار داد. حرکت و رفتار او بسیار با وقار و متین بود و در هاله‌ای از حیا خود را پوشانده بود.

"بُشَر" به سرعت پیش گویی امام هادی علیه السلام را با آن چه می‌دید تطبیق کرد و لحظه شمار زمانی بود که امام فرموده بود: «برخیز و به نزد عمر بن یزید»

برو».

اینک لحظه به لحظه یقین قلبی اش به امام علیه السلام بیشتر می شد؛ همه چیز همان گونه بود که امام فرموده بود.

یاد یار

مرد برده فروش از فروش آن دختر رومی ناامید شد و او هیچ خریداری را نپذیرفت. آن گاه "بُشْر" قدم پیش گذاشت و نامه امام را به "عمر بن یزید" داد تا به دختر رومی دهد. دخترک رومی با دیدن نامه و خواندن آن به شدت گریست و به "عمر بن یزید" گفت: «مرا به صاحب این نامه بفروش».

آن گاه قسم های شدید خورد و گفت: «اگر مرا به او نفروشی جان خواهم داد». "بُشْر" با مرد برده فروش وارد مذاکره شد تا این که قیمت توافق شده به دویست و بیست دینار - همان مقدار پولی که امام در کیسه نهاده بود - رسید، و سپس همراه بانوی رومی - که بسیار خوشحال می نمود - آن مکان را ترک کرد. اینک مهم ترین مرحله مأموریت او سپری شده بود.

دختر رومی آرام و قرار نداشت. نامه امام هادی علیه السلام را می بوسید و بر روی چشمان خویش می نهاد، گویی پاره ای از تن اوست که اینک دو باره به او پیوسته است. "بُشْر" از حال و روز او بسیار متعجب شد تا این که در یک فرصت مناسب پرسید: «تو چگونه نامه ای را که صاحب آن را ندیده ای و نمی شناسی، این گونه می بوسی؟»

دختر رومی پاسخ داد: «گویی تو به منزلت فرزندان انبیا جاهلی! گوش به من بسیار و دلت را برای سخنان من خالی کن».

«من مَلِیکَه، دختر یَشُوغَا، فرزند قیصر روم هستم».

با شنیدن این جمله گویی آب سرد بر سر "بُشْر" ریختند و او به سرعت به خود آمد.

● عجب! پس این دختر شاهزاده رومی است.

- در میان اسرا چه می‌کند؟
 - مولای من را از کجا می‌شناسد؟
 - این چه محبتی است که نسبت به امام زمان من دارد؟
 - خدایا این چه داستانی است؟
 - از منزلت فرزندان انبیا می‌گویند.
- افکارش هنوز مرتب نشده بود که شاهزاده خانم گفت:
- «... مادرم از فرزندان حواریون^۲ است، او از نسل شمعون، وصی حضرت مسیح می‌باشد.»
- عجب! پس او از نسل حواریون حضرت عیسی نیز هست.
 - چه نسبی و چه اصالتی!
 - بیهوده نبود که مولایم مرا برای خریداری او فرستاد.
 - ای مرد عرب! گوش فراده تا داستانی عجیب برایت بگویم.

رؤیای صادقه

سیزده ساله بودم که جدم قیصر روم تصمیم گرفت مرا به عقد پسر عمویم درآورد.

بنا شد سیصد مرد از کشیشان، رهبانان، فرزندان حواریون و صاحب منصبان و چهار هزار تن از فرماندهان لشکری و بزرگان قبایل دعوت شوند. قیصر دستور داد تختی را که به انواع جواهرات مزین بود و بر چهل پایه قرار داشت، در قصر آماده کنند.

همه چیز مهیا بود. پسر عمویم بر تخت نشست و صلیب‌ها افراشته شد، اسقف‌ها قیام کردند و انجیل‌ها آماده تلاوت شد.

ناگهان صلیب‌ها بر زمین افتاد، پایه‌های تخت شکست و برادرزاده قیصر بر تخت بیهوش شد. اسقف‌ها وحشت زده، اندامشان به لرزه افتاد. بزرگ آنان به قیصر گفت: ای پادشاه! ما را از حضور در این مراسم شوم معاف کن.

جدم قیصر در مانده شده بود. کمی تأمل کرد و برای این که این وضع را جبران کرده باشد، با اضطراب دستور داد مراسمی دیگر بر پا و برادرزاده دیگرش را برای مراسم عروسی حاضر کنند.

مدتی بعد دستور قیصر اجرا شد. اما همان واقعه تکرار شد، پدر بزرگم به شدت ناراحت بود، مردم پراکنده شدند.

من به اتاق خود رفتم. با فرا رسیدن شب خواب چشمانم را ربود. در عالم رؤیا دیدم عیسی مسیح، پسر مریم و شمعون، جانشین عیسی و حواریون حضرت عیسی، همگی در قصر پدر بزرگم جمع شده‌اند.

در میان قصر منبری نهاده بودند که نوری خیره کننده داشت و سر به آسمان می‌کشید.

در این هنگام مرد موقری وارد شد که آثار عظمت و بزرگی از حرکاتش معلوم بود. در عالم خواب به من الهام شد که او پیامبر اسلام است.

او را تعدادی از فرزندانش همراهی می‌کردند. مسیح به سوی او شتافت و پیامبر خاتم را در آغوش کشید. آن حضرت به عیسی مسیح فرمود: آی روح الله! من برای خواستگاری دختری از نسل وصی تو شمعون آمده‌ام؛ آن دختر را برای این فرزندم می‌خواهم». آن گاه رسول اسلام به جوانی خوشرو اشاره کرد. عیسی مسیح به شمعون نگریست و به او فرمود: «شرافت به سراغت آمده است، خاندانت را به خاندان محمد پیوند ده».

رنج تنهایی

«بشر گویی از خواب گران بیدار شده بود؛ پس این شاهزاده رومی قرار است همسر فرزند مولایم شود!»

دست و پای خود را جمع کرده، با ادب فراوان به سخنان شاهزاده خانم گوش داد.

شاهزاده خانم ادامه داد: بعد از دیدن این خواب، به خاطر شوقی که در

من ایجاد شده بود دیگر میل به غذا نداشتم. جسمم در قصر بود، اما روح و جانم در آرزوی به تحقق پیوستن آن خواب.

خوابی را که دیده بودم از ترس پنهان کردم. روز به روز ضعیف‌تر شدم. تمام پزشکان روم بر بالین من حاضر شدند. جدم قیصر، وقتی از پزشکان ناامید شد به من گفت:

آیا آرزویی داری که برای تو برآورده کنم؟

گفتم: امیدی به رهایی از این وضع ندارم. اگر شکنجه اسیران مسلمان را کم کنی و غل و زنجیر را از آنها برداری و آزادشان کنی، امیدوارم مسیح و مادرش، حضرت مریم، مرا شفا دهند.

قیصر چنین کرد. من نیز سعی کردم حال خود را بهتر نشان دهم و بیشتر غذا خوردم. پدر بزرگم بسیار خوشحال شد و از آن پس بر اسرای مسلمان سخت نگرفت.

مدتی گذشت تا این که یک شب در خواب، تاج سر زنان عالم، فاطمه علیها السلام را دیدم؛ همراه ایشان حضرت مریم و هزار حوری بهشتی بود.

حضرت مریم فرمود: «این بانو، سرور زنان جهان و مادر همسرت، ابی محمد امام حسن عسکری علیه السلام است.»

بانوی بزرگ جهان فرمود: «پسرم ابی محمد تا آن هنگام که برای خدا شریکی قایل هستی، به نزد تو نمی‌آید. مریم خواهر من، از دین تو نزد خدای متعال بیزاری می‌جوید. اگر مایلی به رضایت خدا و مسیح و مریم دست یابی و ابی محمد را دیدار کنی، بگو:

«أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ»

هنگامی که این جملات را گفتم، حضرت فاطمه علیها السلام مرا در آغوش گرفت و جانم را پاک کرد و فرمود: «اینک در انتظار ابی محمد باش من او را به نزد تو می‌فرستم.»

از خواب برخاستم، در حالی که در شوق دیدار ابی محمد می سوختم. فردا شب به دیدار ابی محمد نایل شدم و در خواب به او از دوری‌اش شکایت کردم. آن حضرت به من مژده داد: اکنون که مسلمان شده‌ای هر شب به دیدارت می‌آیم تا هنگامی که پایان این هجران فرارسد. ای "بُشر"! از آن ایام تا کنون، هر شب ابی محمد را زیارت می‌کنم.

آغاز اسارت

"بُشر" بی تأمل پرسید: پس شما چگونه در بین اسیران افتادید؟ شاهزاده خانم گفت: یک شب ابی محمد به من فرمود: پدر بزرگت لشکری برای نبرد با مسلمانان آماده می‌کند، تو همراه کنیزان به صورت ناشناس وارد این سپاه شو. من دستورات آن حضرت را اجرا کردم تا این که به دست مسلمانان اسیر شدم و با کشتی‌هایی که دیدی ما را به بغداد آوردند. "بُشر" اینک به خوبی می‌دانست که این بانو کیست و از روم به سرزمین مسلمانان آمده است. اما هنوز مطالب بسیاری بود که روشن نشده بود؛ رازی مهم‌تر و بزرگ‌تر از آن چه تا کنون اتفاق افتاده بود. پدیده‌ای که سرنوشت عالم را تغییر می‌داد.

راز بزرگ

هنگامی که "بُشر" به نزد امام هادی علیه السلام در سامرا رفت، امام به شاهزاده خانم رومی فرمود: «چگونه خداوند، شرافت و برتری محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم را به تو نشان داد؟» شاهزاده خانم گفت: ای پسر رسول خدا! چه بگویم از آن چه که شما به آن آگاه‌تر هستید؟ امام علیه السلام فرمود: «دوست دارم تو را تکریم کنم. چه چیز را بیشتر دوست

داری؟ ده هزار دینار یا مژده به شرافت ابدی که نصیب تو شود؟»

شاهزاده خانم گفت: مرا به فرزندی بشارت دهید.

امام علیه السلام فرمود: «تو را بشارت می‌دهم به فرزندی که مالک شرق و غرب عالم می‌شود و زمین را از عدل و داد پر می‌کند، آن گونه که پر از ظلم و جور شده است.»

شاهزاده خانم پرسید: پدر این طفل کیست؟

امام فرمود: «همان که رسول خدا تو را در آن شب^۳ برایش خواستگاری کرد.»

امام هادی علیه السلام حضرت نرجس را به خواهر خود، حکیمه خاتون، سپردند تا احکام شرعی و واجبات و مستحبات را به ایشان بیاموزد.

حضرت نرجس خاتون، مادر امام زمان علیه السلام، در دربار جدش قیصر، زبان عربی را به خوبی فراگرفته بود و احکام و آداب اهل بیت علیهم السلام را از حکیمه خاتون، خواهر امام هادی علیه السلام، آموخت.

خدای متعال برای وجود مقدس امام زمان، حجة ابن الحسن، مادری را برگزید که آراسته به بهترین صفات انسانی بود، دامنش شایستگی کفالت آخرین حجت خدا را داشت و او همین شاهزاده رومی از نسل شمعون، وصی حضرت عیسی بود که برای او سفری شگفت و معجزه آسا از کاخ قیصر روم به خانه امام هادی علیه السلام فراهم شد.

صبح امید

امام حسن عسکری علیه السلام زندگی خود را با حضرت نرجس^۴ آغاز کردند. روزها از پی هم می‌گذشت. خلفای ستم پیشه عباسی امام هادی علیه السلام را به شهادت رساندند. حکیمه خاتون، خواهر امام هادی علیه السلام - که از شخصیت‌های بزرگ در تاریخ تشیع است - پس از برادر به خانه امام حسن عسکری علیه السلام رفت و آمد داشت.

پس از ماه‌ها، روزی حکیمه خاتون به خانهٔ امام حسن عسکری علیه السلام رفت. ساعاتی در محضر امام بود، وقت گذشته بود و خورشید خود را در افق شهر سامرا پنهان می‌کرد، حکیمه خاتون خود را آماده کرد تا به خانهٔ خود رود اما امام علیه السلام فرمود: «عمّه جان! نزد ما بمان، امشب فرزند گرامی ما - که خداوند زمین مرده را به واسطهٔ او زنده می‌کند - متولد می‌شود.

حکیمه خاتون پرسید: مادر او کیست؟

حضرت عسکری علیه السلام فرمود: "نرجس"

حکیمه خاتون نگاهی به حضرت نرجس انداخت و نشانه‌ای از بارداری در او نیافت. با خود گفت: امام که اشتباه نمی‌کند، اما در جناب نرجس خاتون اثری از بارداری نیست. پس طاقت نیاورد، رو به امام کرد و گفت: (پسر برادرم) نشانه‌ای از بارداری در او نمی‌بینم.

خنده‌ای دلنشین بر لبان امام نشست، فرمود: «هنگام سپیدهٔ صبح برای تو آثار حمل ظاهر می‌شود. (عمّه جان) داستان نرجس مثل داستان مادر موسی است. آثار حمل در مادر موسی ظاهر نشد و هیچ کس ندانست او فرزندی در شکم دارد، تا هنگامی که زمان تولد موسی فرا رسید، دلیل این پدیده آن بود که فرعون شکم زنان باردار را می‌درید تا موسی را از بین ببرد و این فرزند (در تولدش) همچون موسی است.^۵»

خدای من امشب موسی به دنیا می‌آید، نه، بلکه وارث موسی، عیسی و محمد می‌آید. عجب فرخنده شبی است!

آفتاب قبل از فجر طلوع می‌کند و خورشید آسمان سامرا صبحگاهان از نور او شرمنده می‌شود. حکیمه خاتون چه سعادت‌ی داشت که در آن لحظات حسّاس، در کنار مادر امام موعود به سر می‌برد، فرزندی که انبیا و اولیا چشم انتظار او بودند.

حکیمه قرار از دست داد، جای جده‌اش فاطمه خالی! او اگر حضور

داشت عروس خود را در آغوش می‌گرفت؛ گرد نرجس می‌چرخید، تا قنடை مه‌دی را به آسمان برد. اما اینک حکیمه است و نرجس و نوزادی که ملکوت چشم انتظار قدومش بودند.

۱۴ شعبان بود و آن شب، شب نیمه شعبان. حکیمه افطار کرد، زیرا روزه بود. خواب به چشمانش راه نمی‌یافت. بیشتر از هر شب به تلاوت قرآن و خواندن نماز پرداخت و لحظه به لحظه چشم به عروس فاطمه علیها السلام داشت. با خدای خود رازها می‌گفت و مناجات‌ها می‌کرد؛ که احیای شب نیمه شعبان مستحب است. در آن شب درهای رحمت الهی گشوده است و منادیان عرش، بخشش‌های الهی را میان شب زنده‌داران تقسیم می‌کنند. حکیمه خاتون به نماز شب ایستاد. در آخرین رکعات نماز، حضرت نرجس نیز از جا برخاست، وضو گرفت، نماز گزارد و نافله شب خواند.

به انتظار صبح

امشب اتفاقی بزرگ رخ می‌دهد. خواب از چشمان اهل خانه پریده است. امام عسکری علیه السلام از یک طرف، حکیمه خاتون از سوی دیگر، همه چشم به راه هستند.

سپیده صبح نزدیک است، اما از او خبری نیست.

از ابتدای تولد، آمدنش همراه با انتظار بود؛ انتظاری که تنها در دل افراد ضعیف، تردید می‌آفرید. حکیمه خاتون نگاهی به آسمان انداخت. چیزی به اذان صبح باقی نمانده بود. با خود گفت نکند نیاید. تا این فکر در ذهن او ایجاد شد، امام عسکری علیه السلام بانگ بر آورد: «شک به خود راه مده، ان شاء الله آمدنش نزدیک است.»

آری آمدنش نزدیک است. «او می‌آید»، او باید بیاید. این وعده الهی است و خداوند در وعده‌اش تخلف نمی‌کند. «باید بیاید».

حکیمه بسیار شرمگین شد، از امام عسکری علیه السلام خجالت کشید و به اتاق

بازگشت.

نرجس خاتون نمازش را قطع کرده و از جا برخاسته بود. با اضطراب کنار در ایستاد. وعده خدا نزدیک بود.

پایان انتظار

حکیمه خاتون - این بانوی سعادت‌مند که در تولد آخرین امام شیعه حضور داشت - از این لحظات پرشکوه حکایت می‌کند.

به نرجس گفتم: پدر و مادرم فدایت، آیا چیزی احساس می‌کنی؟
پاسخ داد: آری عمّه جان، امری سخت بزرگ در خود احساس می‌کنم.
به او گفتم: آرام باش و مطمئن. بیم به خود راه مده. او را در وسط اتاق نشاندم، دست مرا در دست گرفت و به شدت فشرد، نام خدا را بر زبان جاری کردم.

امام عسکری علیه السلام از اتاق خود صدا زد: «عمه جان! بر او "سوره قدر" بخوان.»

فرمان امام را اجرا کردم. شروع به خواندن "سوره قدر" کردم و با تعجب شنیدم که نوزاد از درون شکم مادر مرا همراهی می‌کند. الله اکبر! عجب طفلی! چگونه قرآن می‌خواند؟ در کدام مکتبی قرآن محمدی را فرا گرفته؟ شگفت زده شدم. پسر برادرم، ابو محمد باز صدا زد:

«عمّه! از امر خدای تعجب مکن. او اطفال ما را به حکمت گویا می‌کند. و ما را در بزرگی، حجت خویش بر روی زمین قرار می‌دهد.»

در همین هنگام نرجس خاتون ناگهان از دیده‌ام پنهان شد. گویی بین من و او پرده‌ای آویخته‌اند.

وحشت کردم. در حالی که فریاد می‌زدم، به نزد امام حسن عسکری علیه السلام دویدم، اما آن حضرت به من فرمود: «ای عمّه! باز گرد، او را خواهی دید.»
سراسیمه برگشتم، خدای من چه نوری در اتاق است!

نرجس را دیدم که نوری خیره‌کننده در چهره‌اش نمایان بود. ناگهان ولی خدا، حجت الهی، امام موعود را - با آن اندام کوچک - دیدم که در حال سجده بود. از آغاز تولد در برابر خدای خویش به خاک افتاد. چهره بر خاک ساییده بود و سخن می‌گفت. بر بازوی راستش این آیه به چشم می‌خورد:

﴿ جَاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا ﴾^۶

«حق آمد و باطل نابود شد، همانا باطل نابود شدنی است.»

موعود حق در حال سجده به یگانگی خدا شهادت داد و فرمود:
«شهادت می‌دهم جدم فرستاده خداست و پدرم، امیر المؤمنین، ولی خداست. آن گاه تمام امامان معصوم را یکایک نام برد تا به نام مقدس خویش رسید، بعد از آن دهان حق‌گوی خویش را به دعا گشود:
«خدایا! آن چه به من وعده‌دادی انجام ده و کار را به اتمام رسان و زمین را به واسطه من پر از عدل و قسط گردان.»

راستی که چه لحظات پرشکوهی! آهسته جلو رفتم. او را به آغوش کشیدم، پاک و تمیز بود و کمترین آلودگی بر اندام کوچکش دیده نمی‌شد.

آرامش بخش جهان

گویی حکیمه خاتون در آن لحظات با خود چنین می‌گفت:
خدای من! این نوزاد به اندازه یک جهان صلابت و استواری دارد، به وسعت دنیا و آخرت به قلب ایمان می‌بخشد.

آنان که موفق به دیدارش شده‌اند و آنها که در مکانی بوده‌اند که او حاضر شده، اما با چشم ندیده‌اند، همه می‌گویند: او آرامش بخش است؛ به پهنای اقیانوس و به ژرفای کهکشان به قلب ایمان می‌دهد.

آری، حکیمه صدای امام حسن عسکری علیه السلام را شنید: «ای عمه! فرزندم

را به نزد من آور.»

اینک پدر او را به آغوش کشید. زبان امامت به کام او نهاد. چه شد؟ نمی‌دانیم، اما برگزیده‌ای در آغوش برگزیده‌ای دیگر آرام گرفته بود. امام عسکری علیه السلام دست‌های خویش را بر سر و روی فرزندش کشید.

آن گاه فرمود: «ای فرزندم! به قدرت خدا سخن بگو. ای حجت خدا! حرف بزن. ای بازمانده انبیا و ای آخرین اوصیا! سخن بگو. ای راهبر اهل تقوا!»

در این هنگام لب‌های کوچک این رهبر بزرگ الهی به سخن باز شد. شهادت به یگانگی خدا و رسالت جدش محمد صلی الله علیه و آله داد، سپس نام مقدس علی علیه السلام و مادرش فاطمه علیها السلام را بر زبان جاری ساخت. آن گاه نام یک یک امامان را زمزمه فرمود و بعد از اندکی سکوت قرآن تلاوت کرد.

﴿ وَ نُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضِعُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ ﴾^۷

می‌خواهیم بر کسانی که در زمین ناتوان پنداشته شده‌اند منت گذاریم و آنان را پیشوایان قرار دهیم و وارثان‌شان گردانیم.

عروجی دیگر

فرشتگان الهی مانند کبوتران او را در میان داشتند.

امام حسن عسکری علیه السلام یکی از آنان را فراخواند و فرمود: «او را ببرید و مراقبش باشید، سپس به ما بازگردانید.»

فرشتگان قنداقه‌اش را برداشتند و به سوی آسمان اوج گرفتند.

امام عسکری علیه السلام فرمود: «تو را سپردم به آن کسی که مادر موسی فرزند خویش را به او سپرد.»

نرجس خاتون دل نگران شد، با رفتن فرزندش گویی قلبش دو نیم می‌شد. اشک از دیدگان آن قلب مهربان که سرشار از مهر مادری بود،

می‌جوشید. صدا به گریه بلند کرد و این کلامِ همسرش بود که او را آرام کرد:
«آرام باش! او تنها از سینه‌ت شیر خواهد خورد و به نزد تو باز خواهد گشت،
همان‌طور که خداوند موسی را به مادرش بازگرداند.»
حکیمه خاتون از امام پرسید: آن پرنده چه بود؟
و از پاسخ امام حسن عسکری علیه السلام دانست که او روح القدس است که در
خدمت هر امام معصوم است.^۱

پی نوشت

۱- حکایت بشر بن سلیمان را دانشمندان شیعه در کتابهای خویش نقل کرده‌اند. از جمله آنهاست:

● کمال الدین؛ شیخ صدوق، جلد ۲، صفحه ۴۲۰.

● الغیبه؛ شیخ طوسی، صفحه ۲۱۱.

۲- حواریون دوازده نفر یاران و اطرافیان حضرت مسیح می‌باشند.

۳- امام هادی علیه السلام تاریخ دقیق آن شب را فرمودند که راوی نقل نکرده‌است.

۴- نام این بانوی بزرگوار در روایت بشر بن سلیمان ملیکه بوده است و چه بسا

نرجس نامی است که امام علیه السلام ایشان را به این نام خوانده‌اند. اسامی دیگری نیز برای آن خاتون ذکر شده که از جمله آنهاست: حدیثه، سمانه، صقیله و سوسن.

۵- یکی از شباهت‌های امام زمان علیه السلام به حضرت موسی در نحوه تولد است. از

آنجا که فرعون مطلع بود که انبیای گذشته تولد پیامبری را در بین بنی اسرائیل مزده داده بودند، پیامبری که با آمدنش ایشان را به قدرت می‌رساند، لذا فرعون مدت‌ها نوزادان پسر را به قتل می‌رساند و شکم زنان باردار را می‌درید، از این‌رو حضرت موسی پنهانی و مخفیانه به دنیا آمد.

کمال الدین؛ صدوق، جلد ۲، صفحه ۳۴۰ / کافی؛ کلینی، جلد ۱، صفحه ۳۴۲.

۶- اسراء؛ ۸۱.

۷- قصص؛ ۵.

۸- کافی؛ کلینی، جلد ۱، صفحه ۳۹۸ / تفسیر علی بن ابراهیم قمی؛ علی بن

ابراهیم قمی، صفحه ۳۸۹.

آغاز انظار

خلفای عباسی

پس از این که سلسله بنی امیه و بنی مروان قدرت خود را از دست دادند، بنی عباس در سرزمین‌های مسلمانان به حکومت رسیدند. آنها نیز مانند بنی امیه ستمکار بودند و برای تثبیت خود، جنگ‌های بسیاری کردند و خون‌های فراوانی ریختند.

آنان با تظاهر به شعار محبت و دوستی خاندان پیامبر به قدرت رسیدند، اما در واقع این بهانه‌ای بود که حمایت مردم را به دست آورند، زیرا که مردم اهل بیت پیامبر را دوست داشتند و از ستم‌های بنی امیه نسبت به آن بزرگواران، بسیار ناراحت بودند.

بنی عباس خود را فرزندان عباس، عموی پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ می‌دانستند و ادعای دین‌داری داشتند، اما پس از گذشت زمان اندکی، مانند بنی امیه به شراب‌خواری و فساد و تباهی پرداختند و در مقابل مردم مرتکب گناهان زشت شدند، بالاتر از همه این که دستشان به خون امامان پاک و معصوم و یارانشان آلوده شد.

بنی عباس شش امام را به قتل رساندند: امام صادق عَلَيْهِ السَّلَام، امام کاظم عَلَيْهِ السَّلَام، امام رضا عَلَيْهِ السَّلَام، امام جواد عَلَيْهِ السَّلَام، امام هادی عَلَيْهِ السَّلَام و امام عسکری عَلَيْهِ السَّلَام. آنان روایت پیامبر اسلام را در باره قائم آل محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شنیده بودند: «او کسی است که

با قیام و ظهور خویش عدل و داد را در سراسر جهان برپا می‌کند و بساط ظلم و جور را در هم می‌پیچد. خلفای عباسی می‌دانستند که او نهمین نسل از فرزندان امام حسین علیه السلام است، اسم او اسم پیامبر و کنیه‌اش کنیه آن حضرت و لقبش مهدی می‌باشد.

خلفای حاکم به خوبی می‌دانستند که پیامبر اسلام و جانشینان او راستگو هستند، زیرا همواره پیش‌گویی‌های آنان به حقیقت پیوسته بود. از این رو یقین داشتند که مهدی ظهور خواهد کرد و قصد او برقراری دین جدش می‌باشد. این امر بر آنان بسیار دشوار بود، زیرا اساس حکومت و قدرت آنان را تهدید می‌کرد. این مطالب دلایلی قانع‌کننده برای آنان بود تا از امام عسکری به شدت مراقبت کنند و مزاحمت فراوانی را برای حضرتش ایجاد نمایند.

در خانه‌اش جاسوس گماردند، رفت و آمد شیعیان را در منزل او زیر نظر داشتند و منزل ایشان را در یک محله نظامی قرار دادند. کار به حدی بر این امام بزرگوار سخت بود که حتی یک بار هم طبق روال عادی نتوانست به حج مشرف شود. مدتی هم آن حضرت در حبس خلفای عباسی گرفتار بود.

تشویش و اضطراب

نگرانی دشمن از فرزندی بود که وعده ظهور او را شنیده بودند. به این دلیل، زنان جاسوس مراقب همسران امام عسکری علیه السلام بودند تا اگر فرزندی از ایشان متولد شد، مطلب را به دستگاه خلافت گزارش دهند.

اوضاع بسیار خطرناک بود. آنان همچون فرعون که در صدد دستیابی به موسای بنی اسرائیل بود، تمام تلاش خویش را برای یافتن آخرین حجّت خدا به کار بردند.

فرعون نمی‌خواست حضرت موسی به دنیا بیاید، زیرا راویان بنی اسرائیل از پیامبران گذشته نقل کرده بودند که شخص به نام موسی بساط قدرت

فرعون را به هم می‌ریزد. از این رو فرعونیان به شدت مراقب شهر بودند و نوزادان پسر بنی اسرائیل را می‌کشتند. در دوران امام حسن عسکری علیه السلام، سامرا همچون مصر فرعون شده بود. معتمد عباسی به شدت نگران خانه امام حسن عسکری علیه السلام بود. دمی آسایش نداشت، بیم آن داشت مهدی متولد شود و او را از تخت قدرت سرنگون کند.

قدرت نمایی خدا

در چنین محیط وحشت و اضطراب، خدای متعال قدرت بی‌کران خود را نشان داد. در کنار شمشیرهای کشیده ستمگران، حجت خویش را حفظ کرد. در میان آتش کینه و امواج دشمنی‌های شیطان صفتان، او را به دنیا آورد؛ گویی بار دیگر ابراهیم است که در آتش آرمیده.

آری او به دنیا آمد. برپاکننده دین خدا قدم در این جهان نهاد. این وعده خدای بزرگ بود؛ خدایی که هیچ‌گاه در وعده خود تخلف نمی‌کند. آنان می‌خواستند نور خدا را خاموش کنند، اما پروردگار توانا حجت خویش را در میان آنان متولد کرد و دیر یا زود، نور خویش را بر ظلمت ظالمان چیره خواهد نمود.

شب نیمه شعبان سال ۲۵۵ است. فرعون عباسی در خواب است و رؤیاهای پریشان می‌بیند، سربازانش همچون گرگان گرسنه در کوچه‌های سامرا پرسه می‌زنند.

همان شب مهدی به دنیا آمد؛ خانه امام عسکری علیه السلام برای آسمانیان آن گونه درخشید که خورشید برای اهل زمین می‌درخشد. فوج ملک از عرش سرازیر شد و گرد قنداقه پسر نرجس به طواف پرداخت. آن شب سامرا محل طواف اولیای خدا بود.^۲

نور در تاریکی

امام عسکری علیه السلام وظیفه‌ای سنگین بر دوش داشت. از یک طرف باید

جان فرزند خویش را از نیرنگ دشمن حفظ کند و از طرف دیگر باید شیعیان و دوستان خاندان رسالت را به تولد آخرین حجت خداوند خبر دهد. اگر دشمن بفهمد، او را خواهد کشت و اگر دوستان مطلع نشوند در جهل و نادانی می‌مانند.

امام علیه السلام به خوبی می‌دانست که دست پلید دشمن در آینده‌ای نزدیک رشته عمر او را قطع خواهد کرد، همان‌گونه که با پدرانش چنین کردند. از این رو، شیعیان باید بدانند که پس از امام حسن عسکری علیه السلام، امام زمان آنان کیست و چگونه با آن حضرت ارتباط برقرار کنند تا در اثر غیبت حضرتش، راه پیروی از شیطان را در پیش نگیرند.

البته دست توانمند خدای متعال، حامی خاندان نور بود. همان‌گونه که در شب تولد امام زمان علیه السلام، برخی از جاسوسانی که مراقب اوضاع و احوال بودند، گویی کور شدند، نه چیزی دیدند و نه سخنی شنیدند و نور خدا را با تمام پرتوی خیره کننده‌اش احساس نکردند.

آگاهی از حق

امام علیه السلام می‌خواست دشمن متوجه تولد حضرت مهدی علیه السلام نشود و مردم عادی، خصوصاً شیعیان از این امر مطلع شوند و به غیبت نیز خوگیرند تا در این امتحان دشوار نلغزند.

از این رو، تولد امام مهدی علیه السلام در زمره اسرار شیعه قرار گرفت. شیعیان اجازه نداشتند حتی نام آن حضرت را بر زبان آورند. اسم خاص ایشان که همان اسم پیامبر است، کلید راز بزرگی بود که نباید دشمن به آن دست می‌یافت. لذا بردن آن نام در آن ایام حرام شد.

از سوی دیگر، شیعیان باید از تولد آن حضرت خبردار می‌شدند. امام عسکری علیه السلام برای حل این مشکل، حضرت مهدی علیه السلام را به افراد خاصی از شیعه نشان داد. تنها برخی از شیعیان که به طور فردی یا گروهی خدمت

امام عسکری علیه السلام می‌رفتند، اجازه داشتند نوزادی را ببینند که بزرگی و جلالت در چهره‌اش نمایان بود؛ و امام عسکری علیه السلام به آنان خبر می‌داد که این فرزند من، و امام و حجّت بعد از من است.^۳

حتی در برخی اوقات، حضرت عسکری علیه السلام پاسخ سؤالات شیعیان را به فرزندش واگذار می‌کرد.^۴

حاضران با شگفتی تمام می‌دیدند که آن نوزاد بر خلاف کودکان هم سنّ خویش به حکمت و دانش الهی سخن می‌گوید و سؤالات آنان را پاسخ می‌دهد. برخی از اهل معرفت نیز، هنگامی که خدمت امام عسکری علیه السلام شرفیاب می‌شدند، از امام و حجّت پس از ایشان سؤال می‌کردند. آن حضرت، آنان را مورد لطف خود قرار داده و فرزند گرامی خود را به ایشان می‌شناساند.

امام عسکری علیه السلام برای اتمام حجّت، غیر از شیعیان، به برخی از اهل سنّت نیز تولّد جانشین خود را ابلاغ کرده بود. از آن جمله زنی قابله بود که در همسایگی خانه امام عسکری علیه السلام زندگی می‌کرد. شب نیمه شعبان، امام علیه السلام یکی از خدمتگزاران خود را به منزل او فرستاد و به بهانه کمک به اهل خانه او را فراخواند. بعدها همین زن شهادت داد که تولّد فرزند امام عسکری علیه السلام را در ماه شعبان شاهد بوده است.^۵

تجلی نور

در پایان این دیدارها، امام عسکری علیه السلام به شیعیان تذکر می‌دادند که این امر را به کسی جز خواصّ شیعه و امانت‌داران آنها نگویند. کم‌کم خبر تولّد آخرین حجّت خدا در میان شیعیان انتشار یافت. البته امام عسکری علیه السلام نمی‌توانست به مناسبت تولّد فرزند خویش مراسم جشن عمومی برپا کند. اما در عوض، به امر آن حضرت مقدار بسیار زیادی گوشت قربانی در بین شیعیان توزیع شد.

این گونه بود که با تمام سختی و مراقبت‌های دستگاه خلافت غاصب

عبّاسی، پیروان امام عسکری علیه السلام دانستند که آخرین حجت الهی به دنیا آمده است. عبّاسیان نیز از این مطلب بویی برده بودند. در نتیجه سخت‌گیری آنان نسبت به امام عسکری علیه السلام روز به روز بیشتر می‌شد، تا آنجا که قصد جان حضرتش کردند و برای این کار نقشه‌ای شیطانی کشیدند.

خفاشان بد طینت

ستمگران بنی امیّه و بنی عبّاس برای کشتن ائمه معصومین از زهر استفاده می‌کردند و پس از این جنایت می‌کوشیدند که خود را بی گناه نشان دهند، زیرا به صلاح خود نمی‌دانستند که مردم بدانند که اینان عامل قتل امامان معصوم علیهم السلام هستند. معتمد عبّاسی نیز وجود امام عسکری علیه السلام را در سامرا باعث رسوایی خویش می‌دید. این بود که همواره در ذهن شیطانی خویش نقشه قتل آن حضرت را در سر می‌پروراند. او به خوبی می‌دانست که امام علیه السلام، جانشین واقعی پیامبر است. و تا زمانی که حضرتش در قید حیات باشد و مردم فضایل و مناقب آن حضرت را ببینند، به خلیفه عبّاسی و عنوان خلافت او می‌خندند.

کسی که هیچ فضل و برتری در علم و ایمان ندارد، نمی‌تواند خلیفه پیامبر باشد. خلیفه پیامبر باید شباهت‌هایی به آن بزرگوار داشته باشد؛ شباهت‌هایی که آن روز در سامرا، همه در وجود مقدس امام عسکری علیه السلام وجود داشت، خلق و خوی کریمانه، زهد و تقوای فوق العاده، علم و درایت بی نظیر و از همه مهم‌تر آگاهی از حقایق غیبی و قدرت بر کارهای شگفت الهی، همه و همه به مردم نشان می‌داد که معتمد، شایسته جانشینی رسول خدا نیست.

معجزه امام

اینک به نمونه‌ای از امور شگفت امام عسکری علیه السلام اشاره می‌کنیم:

یکی از شیعیان گرگان به نام جعفر که عازم انجام مراسم حج بود، در سامرا به نزد امام عسکری علیه السلام رفت. او قصد داشت اموالی را که مردم برای امام حسن عسکری علیه السلام داده بودند، به ایشان برساند. خوب است ادامه داستان را از زبان خود او بشنویم:

به نزد امام علیه السلام رفتم، تصمیم داشتم از ایشان بپرسم که اموال را به چه کسی بدهم؟ اما قبل از این که در این باره سخنی بگویم، امام فرمودند:

«هر چه داری به خادم من بده.»

دستور امام را اطاعت کردم و سلام شیعیان گرگان را به ایشان ابلاغ کردم. حضرت به من فرمود:

«تو از امروز تا صد و هفتاد روز دیگر به گرگان باز می‌گردی. آن روز جمعه سوم ماه ربیع الثانی است. ابتدای آن روز وارد شهر می‌شوی. به شیعیان اعلام کن که من هم همان روز به گرگان خواهم آمد. بدان خدای متعال تو را به سلامت به دیارت خواهد رساند. هنگامی که خانواده‌ات را ملاقات کنی، خداوند به فرزند تو پسری عطا کرده است. نام او را "صَلْت" بگذار، او به زودی به حد کمال خواهد رسید و از اولیا و دوستان ما می‌شود.»

من که نمی‌دانستم چه بگویم، از پیشگویی‌های امام بهت زده شده بودم، بی مقدمه به امام گفتم: ابراهیم گرگانی از دوستداران شماست و به شیعیان بسیار احسان و نیکی می‌کند و سالانه پول فراوانی را در بین آنان توزیع می‌کند. امام فرمود: «در عوض نیکی و احسان که به دوستان و شیعیان ما می‌کند، خداوند گناهانش را بیامرزد و به او پاداش نیک و فرزندی سالم عطا کند، به او بگو پسرش را "احمد" نام گذارد.»

کلام امام محکم و قاطع بود. از وقایع آینده به روشنی خبر می‌داد. به خوبی پیدا بود که آینده را به روشنی و به نور الهی می‌بیند، درباره افراد حکم می‌کند و با اطمینان کامل، هر کس را که بخواهد از آن خبر می‌دهد.

به شوق مگه، از سامرا حرکت کردم. گاهی به یاد امام عسکری علیه السلام می‌افتادم که معتمد عباسی مانع شرکت حضرتش در مراسم حج شده است، از طرف دیگر آن حضرت به من وعده داده که چند ماه دیگر در گرگان نزد ما خواهد بود.

از این مطالب در شگفت بودم، اگر چه می‌دانستم که امامان معصوم علیهم السلام هر وقت و هر جا بخواهند حاضر می‌شوند.

در طول سفر، حساب روزها را داشتم. از آن روز که در محضر امام علیه السلام بودم، باید صد و هفتاد روز می‌گذشت، تا به گرگان برسم؛ یعنی در روز جمعه سوم ربیع الثانی.

مراسم حج تمام شد و من عازم گرگان شدم. پس از صد و هفتاد روز، ابتدای روز جمعه سوم ربیع الثانی، وارد شهر شدم. و این همان سخن مولایم امام حسن عسکری علیه السلام بود که ذره‌ای در آن خلاف راه نیافت. اما زمان تحقق کلام دیگر امام علیه السلام هنوز نرسیده بود.

امام فرمودند: «در آن روز من در گرگان به نزد شما می‌آیم.»

من طبق دستور ایشان، دوستان و شیعیان را به آمدن حضرتش بشارت دادم. در میان دوستداران خاندان رسالت و لوله افتاد. قلب‌ها بی تاب بود، جدایی و فراق در میان امواج شوق غرق شده بود. شیعیان با هم زمزمه داشتند و همه می‌گفتند: امروز امامان را می‌بینیم. بعضی از آنان که سؤال داشتند، پرسش‌های خویش را آماده کرده بودند.

پس از نماز ظهر و عصر، همگی در خانه من جمع شدند. نگاه‌ها به در دوخته بود. در آن میان، شک و تردید در زیر خاک‌های شهر دفن شد، غنچه‌های یقین شکوفا گردید و خود را نشان داد. امام عسکری علیه السلام فرموده بود: می‌آیم، پس می‌آید. می‌دانستم این خاندان هیچ‌گاه بیراه سخن نمی‌گویند.

طلیعة رستگاری

زمان به سنگینی گام برمی داشت. دیده‌ها به در دوخته شده بود. به ناگاه گویی خورشید به زمین آمد و تمام نور خویش را در میان خانه من متمرکز کرد. قامت امام علیه السلام در آستانه در پدیدار شد. شیعیان برخاستند. طوفانی به پا شد، بسیاری بهت زده به چهره آن حضرت خیره شده بودند. اینک امام زمان در کنارمان است. باور کردنی نبود، اما این واقعیتی بود که خود آن حضرت صد و هفتاد روز قبل به من وعده داده بود.

باری دوستان امام عسکری علیه السلام ایشان را همچون نگین انگشتری در میان گرفتند، ایشان لب به سخن گشود و فرمود:

«من به جعفر وعده دادم که در آخر امروز به نزد شما خواهم آمد، پس نماز ظهر و عصر خود را در سامرا خواندم و آمدم تا با شما تجدید عهد کنم، اینک هر چه می خواهید از من سؤال کنید و حاجات خویش را بیان کنید.» با سخن امام در رحمت گشوده شد. مردم یک به یک حاجات خویش را عرضه کردند.

اول کسی که سخن گفت، "نضر" بود که پسرش چند ماه قبل بینایی خود را از دست داده بود. "نضر" گفت:

ای پسر رسول خدا! فرزندم مدتی است که نمی بیند، از خدا بخواه تا چشمانش را به او بازگرداند.

امام علیه السلام فرمود: «او را نزدیک آور.»

"نضر" دست فرزندش را گرفت و آهسته به نزد آن حضرت برد.

پسرک در کنار امام علیه السلام جای گرفت. "نضر" خیره خیره او را می نگریست. و گاه به امام علیه السلام چشم می دوخت. در نگاهش خواهش و التماس موج می زد.

امام عسکری علیه السلام با آرامش و وقار، دست خود را حرکت داد و بر چشمان

پسرک نهاد. شاید زیر لب با خدای خویش زمزمه می‌کرد، ولی کسی ندید حتی لب او حرکت کند. تمام شیعیان آرام به این منظره خیره شده بودند. در این میان، اهل معرفت می‌دانستند که امام علیه السلام با قدرت خدا دادی خود، نیاز به دعا هم ندارد.

پسری نابینا، در کنار دریای بی‌کران رحمت و ساحل بی‌پایان شفقت، بینایی می‌خواست.

لحظات سپری شد، اگر چه برای حاضران زمان حرکتی گنبد داشت، اما چشم نابینای فرزند نصر، تنها چند لحظه میزبان دستهای پر برکت امام علیه السلام بود، تا این که امام دست خویش را از چشمان پسرک برداشت.

امام علیه السلام پردهٔ ظلمت درید، اینک از تاریکی و ظلمت خبری نبود. پسر نصر با حرص و ولع اطراف را می‌نگریست. مانند گرسنه‌ای که مدت‌ها غذا نخورده باشد. اینک تمام وجود او سپاس و تشکر بود. اما کدامین شکرگزار، می‌تواند حق لطف و احسان این خاندان را ادا کند؟

آن روز برای شیعیان گرگان روزی فراموش ناشدنی بود. دردمندان، حاجات خویش را یک به یک به امام علیه السلام گفتند و آن حضرت به همه پاسخ مثبت داد.

روز به پایان رسید و همه از این دیدار خوشنود بودند. با دلی محکم و ایمانی لبریز با امام زمان خویش وداع کردند. حضرت عسکری علیه السلام همگی آنان را دعا کرد و به سامرا بازگشت.^۶

حسادت دشمن

با وجود امام عسکری علیه السلام، هیچ کس نمی‌توانست ادعا کند که جانشین پیامبر است. این حقیقت، معتمد عباسی را بسیار خشمگین می‌کرد. زیرا ادعای معتمد، جانشینی پیامبر اسلام بود. بنی عباس به نادانان و چاپلوسان آموخته بودند که لقب "خلیفهٔ رسول الله" را از آنان دریغ نکنند، بلکه لقب

بی مانند "امیرالمؤمنین" را که خدای بزرگ تنها برای حضرت علی علیه السلام قرار داده بود، بی‌شرمانه به خود نسبت دادند.

آوای برتری امام عسکری علیه السلام به همه جا می‌رسید. همین بهانه کافی بود که آنان در صدد قتل آن حضرت برآیند.

باری، عاقبت به آن حضرت سم دادند. سم در بدن مطهر امام نفوذ کرد و رفته رفته ایشان را رنجور ساخت. معتمد، خود را به نادانی زد. پنج نفر از افراد مورد اعتماد خویش را در خانه امام گمارد. پزشک برجسته‌ای را نیز واداشت که هر روز صبح و عصر امام علیه السلام را معاینه کند و او را از حال ایشان خبر دهد.

هر چه حال امام علیه السلام بدتر می‌شد، مراقبت‌های معتمد عباسی نیز بیشتر می‌شد. آنها قصد داشتند کسی از زهری که به امام علیه السلام خورانده‌اند، خبردار نشود و دست‌های خون‌آلوده خود را مخفی کنند.^۷

محنت جانفرسا

ماه ربیع الاول بود. سم‌کشنده معتمد کار خود را کرد. شیعیان، امام معصوم خود، حضرت عسکری علیه السلام را از دست دادند. خبر شهادت در شهر پیچید. ضجه و ناله از همه جای شهر بلند شد. سیل جمعیت به سوی محله عسکری سرازیر بود.

غلغله در سامرا افتاد. مردم به خوبی می‌دانستند که بزرگی را از دست داده‌اند که جای خالی او به این آسانی پر نمی‌شود.

شیعیان را ترس فرا گرفت. اما تمام غصه مردم شهر سامرا، قطره‌ای بود در برابر دریایی از اندوه که به قلب مقدس ولی زمان، امام عصر علیه السلام سرازیر شد. در آن زمان، سن ایشان حدود پنج سال بود که سر مقدس پدر را به دامن گرفت، پدری که فقط ۲۸ سال از عمرش گذشته بود.

اینک فرزندی شاهد جدا شدن روح از بدن پدر بود. اینک فرزندی در

گوشه‌ای از شهر، اشک می‌ریخت.

مرگ پدر، برای او یک مرگ ساده نبود، بلکه یاد آور شهادت اجداد بزرگوارش بود که همگی به دست ظالمان، یا تبعید شدند یا در زندان‌ها سکونت گزیدند، و عاقبت مسموم شدند، و یا در خون خود غوطه خوردند. بار دیگر دستی جنایتکار، امام و حجت الهی را به قتل رساند.

اینک آخرین امام، صاحب خون تمامی آنان بود. او در سن پنج سالگی به عنوان آخرین فرستاده الهی در زمین و آسمان شناخته می‌شد. او از امروز تا همیشه تاریخ، باید بار هدایت مردم را در بدترین شرایط به دوش می‌کشید. دشمنان او از ابتدای تولدش چه بگویم که حتی پیش از تولد، شمشیرهای خود را آماده کرده و تشنه خون او بودند. اگر دستشان به او می‌رسید، حتماً قطعه قطعه‌اش می‌کردند. در روز شهادت امام عسکری علیه السلام دشمنان چشم‌ها را به اطراف می‌گرداندند، تا مهدی صاحب زمان را بیابند. معتمد عباسی سربازان خویش را برای بازرسی خانه امام عسکری علیه السلام فرستاد. اطراف خانه آن حضرت در محاصره نظامیان بود.

دستور روشن بود، فرزند حسن بن علی در هر جا و هر سن و سالی که بود، قطعه قطعه شود.

امام مهدی علیه السلام در همان حوالی بود، اما هیچ کدام از آنان متوجه نشدند. هنگامی که پیکر مطهر امام عسکری علیه السلام را برای نماز در حیاط خانه گذاشتند، جعفر برادر امام حسن عسکری علیه السلام به پا خاست تا بر بدن امام عسکری علیه السلام نماز گزارد.

هنوز نماز را آغاز نکرده بود که کودکی گندمگون - همچون پاره ماه - پدیدار شد، و لباس جعفر را کشید و گفت ای عمو! کنار برو. من به نماز خواندن بر بدن پدرم از تو شایسته‌ترم.

جعفر عقب رفت و رنگش پرید. آن طفل، محکم و استوار بر بدن امام

نماز خواند. آنگاه او را در کنار قبر امام هادی علیه السلام به خاک سپرد^۱.

نرجس خاتون

از آن پس، جعفر کذاب به تصاحب اموال امام حسن عسکری علیه السلام پرداخت. او به همراه عمّال و مأموران بنی عباس، در پی فرزندی بودند که بر بدن امام علیه السلام نماز خوانده بود. اهل خانه آرام و قرار نداشتند. نرجس خاتون در کناری ایستاده بود. او اینک همسر خود را از دست داده، فرزندش نیز در خطر بود. نه جعفر رعایت حال ایشان را می‌کرد و نه مأموران بنی عباس حرمت ایشان را نگه می‌داشتند.

روزی معتمد با مأموران خود به خانه امام علیه السلام آمد و از جناب نرجس خاتون سراغ فرزندش را گرفت. این بانوی بزرگ که فرسنگ‌ها راه را به مشقت طی کرده بود تا در پناه حمایت خاندان پیامبر مادر آخرین حجت الهی باشد، اینک باید برای آزادی خویش فرزند دل‌بند خود را به معتمد عباسی واگذار کند.

اما زهی خیال باطل! او با شجاعت تقیه کرد و وجود هر فرزندی را برای خود منکر شد و برای این که جان امام زمان علیه السلام حفظ شود، ادعا کرد که اینک باردار است. معتمد دستور داد او را دستگیر کنند و به حبس اندازند. این بانوی بزرگوار در حالی از خانه همسرش به زندان می‌رفت، که قلبش در سوگ همسر جریحه‌دار و وجودش در فراق فرزند تبار بود.

آری، عجب حکایتی است حکایت غیبت یوسف زهرا! از همان ابتدا فراق او حتی دل مادرش را نیز به درد آورد. مادری که تمام وجود و هستی او، این فرزند والا مقام بود.

نرجس خاتون تحت مراقبت زنان بنی عباس به زندان رفت و معتمد مسئولیت او را به قاضی سامرا سپرد. دیری نپایید که بنی عباس درگیر جنگ‌های داخلی شدند. مرگ ناگهانی برخی از صاحب منصبان و قیام

خونین "صاحب زنج" در بصره و دیگر آشفتگی‌های آن ایام باعث شد که از نرجس خاتون غافل شوند، و آن بانوی بزرگوار با استفاده از این غفلت از دست آنان گریخت.^۹

اثبات امامت

ابوالادیان از خدمتگزاران امام عسکری علیه السلام بود. او در خانه امام علیه السلام وظیفه رساندن نامه‌های حضرت را به شیعیان بر عهده داشت. یک روز امام علیه السلام او را به نزد خود خواند. در آن روزها ایشان در بستر مریضی بودند. همان مریضی که منجر به شهادت ایشان شد.

امام عسکری علیه السلام نامه‌هایی را به او داد و فرمود:

«این نامه‌ها را به مداین ببر و بین شیعیان توزیع کن. سفر تو چهارده روز طول می‌کشد، روز پانزدهم به سامرا باز می‌گردی؛ آن روز صدای شیون و ناله از خانه من بلند است و بدن مرا برای غسل آماده می‌یابی.»

اینک ادامه داستان را از زبان ابوالادیان نقل می‌کنیم.

پرشان و نگران پرسیدم:

- آقای من! پس از شما چه کسی امام است؟

امام فرمود:

- «هر کس پاسخ نامه‌های مرا از تو بخواهد، پس از من امام است.»

گفتم: بیشتر مرا راهنمایی کنید.

فرمود: «هر کس بر بدن من نماز بگذارد، او امام پس از من است.»

گفتم: بیشتر بفرمایید.

فرمود: «کسی که از درون کیسه خبر دهد او امام بعد از من است.»

هیبت امام عسکری علیه السلام به من جرأت نداد که در باره آن کیسه و آنچه

در آن خواهد بود سؤالی بپرسم.

فرمان مولای خود را اطاعت کردم.

روز پانزدهم به سامرا بازگشتم. حزن و اندوه بر وجودم سایه انداخته بود. صدای ناله و شیون از خانه بلند بود. وارد خانه شدم و با دیدگانی اشکبار بدن پاک آقایم را آماده برای غسل یافتم. مات و مبهوت به اهل خانه نگریستم. ناگهان نگاهم به جعفر بن علی، برادر امام علیه السلام افتاد. او کنار در ایستاده بود و شیعیان به او تسلیت و تبریک امامت می‌گفتند.

با خود گفتم: اگر این امام باشد اصل امامت باطل شده است، زیرا من می‌دانستم او شایستگی منصب امامت را ندارد.

جلو رفتم و تسلیت گفتم، اما از من چیزی نپرسید.

مدتی نگذشت که مردی به او گفت:

برادرت کفن شده است، برخیز و بر او نماز بخوان. جعفر برخاست و گروهی از مردم نیز به دنبال او رفتند. هنوز تکبیر نماز را نگفته بود که ناگهان کودکی وارد شد. چهره‌اش گندمگون و گیسوانش مجعد بود و دندان‌هایی پیوسته داشت. ردای جعفر را کشید و فرمود:

ای عمو! عقب برو، من برای نماز خواندن بر بدن پدرم شایسته‌تر هستم. جعفر در حالی که رنگ از چهره‌اش پریده و زرد شده بود، عقب رفت.

آن کودک جلو آمد و بر بدن مولایم نماز خواند و پس از دفن مولایم به من فرمود:

«ای مرد بصری! پاسخ نامه‌هایی که همراهت است بیاور.»

آنها را به او دادم و با خود گفتم: دو دلیل از سه دلیل مولایم روشن شد؛ حال حکایت کیسه‌ای که پانزده روز قبل آقایم فرموده بود، باقی است.

کناری نشستم، در باز بود و افراد مختلفی در حال رفت و آمد بودند. مدت زیادی نگذشته بود که چند نفر با هم وارد شدند. از راه دور آمده بودند و لباس ایرانیان را بر تن داشتند. ابتدا سراغ امام عسکری علیه السلام را گرفتند. هنگامی که خبر وفات آن حضرت را شنیدند بسیار دل‌آزرده شدند و با

حالتی سرگردان و بهت زده به هم نگریستند.

از حرف‌هایشان معلوم شد که اهل قم هستند. آری، آنان از شیعیان قم بودند. شهری که محل سکونت تعداد زیادی از شیعیان ایرانی بود. پرسیدند: به چه کسی باید تسلیت بگوییم؟ مردم جعفر را نشان دادند. به او سلام کردند و او را تسلی دادند و گفتند:

همراه ما نامه‌ها و اموالی است. تو نیز، همچون مولایمان امام عسکری علیه السلام، باید نام یک نویسنده‌گان آنها را بگویی و مقدار پول‌هایی که همراه داریم بیان کنی.

جعفر در حالی که شتابزده و خشمگین از جا برمی‌خاست، گفت: از ما می‌خواهید که غیب بدانیم؟ آنان نگاهی به هم انداختند. حال بر آنان نیز روشن بود که جعفر، امام و حجت خدا نیست.

لحظات به سنگینی سپری می‌شد. اما انتظار به طول نکشید و غلامی از داخل خانه بیرون آمد و رو به شیعیان قم کرد و بی‌درنگ نام نویسندگان نامه‌ها را یک به یک شمرد و گفت: مولایم فرمود:

«همراه شما کیسه‌ای طلاست که در آن هزار دینار است. در میان این سکه‌ها ده دینار وجود دارد که نقش سکه‌های آن از بین رفته است.»
 آنان با شنیدن حرف غلام، نامه‌ها و کیسه پول را به او دادند و گفتند: کسی که تو را برای گرفتن پول و نامه‌ها فرستاده است، بی‌شک امام و حجت زمان است.^{۱۰}

خورشید از پس ابر بیرون آمد

روز شهادت امام حسن عسکری علیه السلام، جعفر داعیه امامت داشت. در این هنگام فرزند نرجس خاتون از پس پرده غیب بیرون آمد و بر بدن پاک پدر نمازگزارد و در تاریکی غیبت، برهانی بر امامت خویش آشکار کرد.

پس از آن، در همان مجلس باز هم درخشید. از آنجا که هر امامی جانشین امام قبل از خود است و علاوه بر شأن خویش و ویژگی‌های شخصی، کارهای نیمه تمام امام قبل را دنبال می‌کند، حضرت مهدی علیه السلام از ابوالادیان پاسخ نامه‌های پدرش را طلب کرد - حکایتی که مربوط به پانزده روز قبل بود و جعفر از آن بی‌خبر بود - یعنی فرستادن ابوالادیان به مداین برای رساندن نامه‌های امام علیه السلام به شیعیان.

پس از آن، خورشید درخشش دیگر داشت؛ هنگامی که شیعیان قم وارد شدند و سراغ امام عسکری علیه السلام را گرفتند. آنان گروهی عادی نبودند که برای دیدار امام علیه السلام آمده باشند، بلکه حامل نامه‌ها و اموال پیروان خاندان پیامبر بودند. در چنین مواردی امام علیه السلام نام نویسندگان نامه‌ها را - قبل از اینکه نامه‌ها را باز کند - و مقدار خمس و زکاتی که پیک همراه داشت - قبل از آن که کیسه‌ها گشوده شود - همه را بدون ذره‌ای خطا بیان می‌فرمود. پیک‌هایی که از قم آمده بودند، بر اساس این عادت، از جعفر خواستند چنین کند و او - که آن روز ابری تیره بود تا چهره امام زمان خود را بپوشاند - ناگهان عصبانی شد و با حالتی غیر عادی از جا برخاست و جهل و نادانی خود را به همگان نشان داد.

طلوعی چند باره

آری او می‌درخشد و بر قلب همگان می‌تابد و با گرمی وجود خود دین حق را یاری می‌دهد. درخششی که محدود به زمان و مکان نیست. طلوعی که چند باره است و پایان آن، طلوع همیشگی اوست. و اینک قم یادآور مردی از سرزمین هند است. مردی از اهل کتاب که خورشید به سرچشمه هدایت رساندش.

راوی، محمد بن محمد، گوید: ابو غانم هندی برایم تعریف کرد: من با دوستان خود در شهر کشمیر زندگی می‌کردیم. ما گروهی بودیم که

به کتب آسمانی تسلط داشتیم و بر اساس آیین تورات و انجیل و زیور به مشکلات مردم رسیدگی می‌کردیم. پادشاه نیز به ما علاقه داشت و ما را در سمت راست تخت پادشاهی می‌نشاند. مجالس درس و بحث ما رونق فراوانی داشت؛ تا این که روزی سخن از موعود انجیل و تورات به میان آمد. کسی که باید پس از حضرت عیسی به نبوت می‌رسید - دوستان من گفتند: وظیفه ماست که به دنبال او برویم و حقیقت آخرین دین الهی را کشف کنیم. قرار شد یک نفر از جمع ما انتخاب شود و برای جستجو عازم سفر گردد. تمام دوستانم مرا برای این کار انتخاب کردند.

وسایل سفر را آماده کردم. پول فراوانی برداشتم و با هزار امید روانه شدم. در بین راه به دزدان برخورد کردم و آنان بسیاری از اموال مرا غارت کردند. ولی به هر شکل بود خود را به کابل رساندم و سپس از آنجا به بلخ رفتم.

حاکم شهر مردی به نام "ابن ابی شور" بود. حکایت سفر خود را برای او گفتم و هدف خود را بیان کردم.

او دستور داد فقها و علمای شهر جمع شوند و با من سخن بگویند. هنگامی که دانشمندان مسلمان جمع شدند، من درباره موعود انجیل و تورات پرسیدم. آنان گفتند: او پیامبر ماست و نامش محمد بن عبد الله است و اینک سالیانی است که از دنیا رفته است.

پرسیدم: جانشین او کیست؟

گفتند: ابوبکر.

گفتم: پدر و مادر و اصالت او را بیان کنید.

گفتند: از قریش است و پدرش ابو قحافه است.

گفتم: این مرد که می‌گویید پیامبر نیست، زیرا پیامبری که ما او را در

کتب آسمانی شناختیم، جانشین و وصی‌اش پسر عموی اوست و دختر

پیامبر همسر اوست.

دانشمندان با شنیدن حرف من رو به امیر بلخ کردند و گفتند:
این مرد از شرک خارج شده و در کفر وارد شده است. دستور بده گردن
او را قطع کنند.

از حرف آنها تعجب کردم و به امیر بلخ گفتم: من دینی دارم که هرگز
بدون دلیل از آن دست بر نمی‌دارم.

امیر بلخ اندکی تأمل کرد و سپس به دنبال فردی به نام حسین فرستاد.
هنگامی که او آمد، امیر بلخ دستور داد تا با من مناظره کند.
حسین گفت: این همه دانشمندان اطراف تو هستند، به آنها دستور بده
تا با او مناظره کنند.

امیر بلخ گفت: به تنهایی مناظره کنید و با این مرد هندی مهربانی کن.
با دستور امیر بلخ از جا برخاستیم و ما را به اتاقی بردند که کسی آنجا
نبود.

به حسین گفتم در باره پیامبرتان ﷺ بگو.

گفت: محمد ﷺ همان پیامبر موعود کتب آسمانی است. البته
جانشین او، بر خلاف حرف فقهای امیر، پسر عمویش، علی ابن ابی طالب علیه السلام،
است. او همسر فاطمه، دختر پیامبر، است و پدر فرزندان پیامبر ما حسن و
حسین علیهما السلام می‌باشد.

با شنیدن نام‌های موعود کتب آسمانی، دانستم که اسلام دین حق است.
شهادت به وحدانیت خدا و رسالت فرستاده‌اش حضرت محمد ﷺ دادم.
پس از آن مدتی نزد حسین بودم. او مرا به تعالیم اسلام آشنا کرد.

به او گفتم ما در کتب آسمانی خواندیم که هر امامی از دنیا برود، برای او
جانشینی معین است. حال بگو بدانم جانشین علی علیه السلام کیست؟

او گفت: حسن علیه السلام و بعد از او حسین علیه السلام. سپس یک یک ائمه را تا امام

عسکری رضی الله عنه نام برد و به من گفت: امروز تو باید از فرزند امام عسکری علیه السلام پیروی کنی و به دنبال او باشی.

با شنیدن این حرف، تصمیم گرفتم او را بیابم و امام خویش را ببینم. پس از این جریان بود که به قم رفتم و در سال ۲۶۴ وارد بغداد شدم و پیوسته در فکر دیدار مولایم بودم.

یک روز مردی به نزد من آمد و گفت: مولایت تو را به نزد خود خوانده است.

با عجله برخاستم و به دنبال او راه افتادم. او پیوسته مرا از محلی به محل دیگر و از کوچه‌ای به کوچه دیگر می‌برد. راهی که برایم آشنا نبود. تا این که داخل خانه‌ای شدیم که بوستانی داشت.

میان باغ مولایم نشسته بود. هنگامی که به من نظر انداخت به زبان هندی با من سخن گفت. بر من سلام کرد، نامم را فرمود، سپس نام دوستانم که در هند با هم بودیم یک به یک برد و از احوالات آنها پرس و جو کرد و به من فرمود:

«امسال تو می‌خواهی با کاروان اهل قم به حج بروی، چنین مکن، به خراسان بازگرد و سال آینده به سفر حج برو.»

آن گاه مولایم کیسه‌ای زر به من داد و فرمود:

«آن را مصرف کن. در بغداد به خانه هیچ کس وارد مشو و آنچه را دیدی به کسی نگو.»

راوی، محمد بن محمد، گوید:

ابو غانم آن سال به حج نرفت. بعد از مدتی قاصدها خبر آوردند که راه بسته بود و حجاج نتوانستند وارد عربستان شوند. سال بعد ابو غانم به حج رفت و در بازگشت برای ما هدایایی فرستاد و تا زمان وفاتش در خراسان زندگی کرد.^{۱۱}

هدایت گم شدگان

آری، او به فریاد درماندگان می‌آید. گاه به چهرهٔ مردی عرب، فردی از هندوستان را مورد لطف خود قرار می‌دهد، زمانی به مردمانی از اهل سنت در ایران عنایت می‌کند، گاه به شهرنشینان لطف می‌کند و گاهی هم گمشده‌ای را در بیابان فریادرسی می‌نماید.

احمد بن فارس ادیب گوید:

وارد شهر همدان شدم. هیچ یک از محله‌های شهر شیعه نبودند. فقط یک محله به نام بنی راشد شیعه بودند.

به آن سو رفتم. گروهی از آنان را دیدم، پرسیدم:

چرا در تمام این شهر فقط بنی راشد شیعه هستند؟

یکی از شیوخ قبیله که پیرمردی وجیه و ظاهر الصلاح به نظر می‌رسید، گفت: سالها پیش جد ما راشد عازم حج شد. پس از مراسم حج، در راه بازگشت به علت خستگی زیاد به خوابی عمیق فرو رفت.

در این بین قافلهٔ حجاج از او بسیار دور می‌شوند. هنگامی که به خود می‌آمد و از خواب برمی‌خیزد خود را یگه و تنها در میان بیابان می‌بیند. به شتاب سوار مرکب خود می‌شود و راه می‌افتد. هنوز مسیر طولانی را طی نکرده که به دشتی سرسبز می‌رسد. طراوت گیاهان به حدی بود که گویی تازه باران بر آنها باریده است. کمی که جلو می‌رود، قصری بزرگ و باشکوه می‌بیند؛ قصری که تا آن زمان مانند آن را ندیده بود. به طرف قصر می‌رود. بیرون آن با دو خدمتگزار سفید پوست برخورد می‌کند و به آنان سلام می‌کند. آن دو به گرمی از او استقبال می‌کنند و می‌گویند:

بیا اینجا بنشین که خداوند برای تو خیر و صلاح خواسته است.

راشد که خود را سرگردان و بی‌پناه می‌دانست، منظور خدمتگزاران را نمی‌فهمد. یکی از آن دو به داخل قصر می‌رود و پس از مدت کوتاهی باز

می‌گردد و او را به داخل قصر می‌برد.

اتاق‌های قصر بزرگ و مجلل بود و تمیزی و نظم در همه جا به چشم می‌خورد. خدمتکار جلو می‌رود، پرده‌ای را کنار می‌زند و به او می‌گوید داخل شو.

او وارد اتاق می‌شود، و چشمش به جوانی زیبا می‌افتد که بالای سرش شمشیری بزرگ آویخته بود. آن جوان همچون ماه شب چهارده که در تاریکی می‌درخشد جلوه می‌نمود.

سلام می‌کند. او به گرمی و خوشرویی پاسخ می‌دهد. سپس مرد جوان می‌گوید: آیا می‌دانی من کیستم؟
راشد می‌گوید: نه.

جوان زیبا می‌گوید: من قائم آل محمد هستم که در آخر الزمان قیام کرده، زمین را پراز عدل و داد می‌کنم، آنگونه که از ظلم و ستم پر شده باشد. با شنیدن این حرف، جدّ ما به خود می‌آید و به راز دشت سبز و این قصر بزرگ پی می‌برد. برای احترام خود را به زمین می‌اندازد و صورت خویش را به خاک می‌نهد.

امام علیه السلام می‌گوید: چنین مکن و سرت را بلند کن. نام تو راشد است و اهل شهری کوهستانی به نام همدان هستی! آیا میل داری به نزد خانواده‌ات باز گردی؟

راشد می‌گوید: آری ای مولای من، امام علیه السلام اشاره‌ای به خدمتکار می‌کند. خدمتکار دست راشد را می‌گیرد و کیسه‌ای طلا به او می‌دهد.

او از این حادثه بهت زده بود، سروری وصف ناپذیر در خود احساس می‌کرد. با خدمتکار از قصر خارج می‌شود. مقداری که راه می‌رود، ناگهان چشمش به آبادی‌ای می‌افتد. خدمتکار می‌گوید: آیا این شهر را می‌شناسی؟ راشد می‌گوید: نزدیک دیار ما شهری است به نام "اسد آباد". این شهر

شبيه "اسد آباد" است.

خدمتکار می‌گوید: این شهر، "اسد آباد" است، برو و هدایتگر مردم به سوی مولايمان باش.^{۱۲}

آغاز امامت

پس از شهادت امام عسکری علیه السلام امامت آخرین موعود اسلام آغاز شد، امامتی که امروز نیز در زیر سایه آن زندگی می‌کنیم.

آغاز امامت ولی عصر علیه السلام همراه با غیبت حضرتش بود، یعنی مردم خبر از جا و مکان آن حضرت نداشتند، و نمی‌دانستند که ایشان در کجا زندگی می‌کنند. یکی از دلایل این غیبت - که در برخی پیامبران گذشته نیز سنت بود - حفظ جان ایشان بود.

خداوند اراده کرده بود که آخرین فرستاده‌اش را حفظ کند و از گزند دشمن نگاه دارد، تا زمانی که اجازه ظهور به او دهد، به دستهای پر توانش نیرو بخشد، و اسلام را بر دیگر ادیان پیروز سازد.

پي نوشت

- ۱- بحار الانوار؛ مجلسي، جلد ۵۰، صفحه ۱۱۳ / منتهی الآمال؛ محدث قمی، جلد ۲، صفحه ۷۰۴.
- ۲- منتخب الانوار؛ علی بن عبدالکریم نیلی، صفحه ۵۰ / رجال؛ علامه حلی، صفحه ۲۷۳.
- ۳- کمال الدین؛ صدوق، جلد ۲، باب ۴۳ / کافی؛ کلینی، جلد ۱، باب تسمية عن من رآه.
- ۴- مکيال المکارم (مترجم)؛ صفحه ۹۷ / تبصرة الولی فی من رای القائم المهدي عليه السلام؛ سيد هاشم بحرانی.
- ۵- بحار الانوار؛ مجلسي، جلد ۵۱، صفحه ۲۰.
- ۶- منتهی الآمال؛ محدث قمی، جلد ۲، صفحه ۷۱۳.
- ۷- کافی؛ کلینی، جلد ۱، صفحه ۵۰۵.
- ۸- کمال الدین؛ صدوق، جلد ۲، صفحه ۴۷۵.
- ۹- بحار الانوار؛ مجلسي، جلد ۵۰، صفحه ۳۳۱ / کمال الدین؛ شيخ صدوق، جلد ۲، صفحه ۴۷۳.
- ۱۰- کمال الدین؛ شيخ صدوق، جلد ۲، صفحه ۴۷۵ و ۴۷۶.
- ۱۱- منتهی الآمال؛ محدث قمی، جلد ۲، صفحه ۷۹۰ تا ۷۹۳ / کمال الدین؛ شيخ صدوق، جلد ۲، صفحه ۱۶۵ تا ۱۶۸.
- ۱۲- کمال الدین؛ شيخ صدوق، جلد ۲، صفحه ۱۸۹ و ۱۹۰.

فتنهای روزگار

تاریکی غیبت

از سال ۲۶۰ هجری قمری و با آغاز غیبت امام زمان، مسلمانان به امتحانی سخت دچار شدند. حال هیچ کس نمی‌توانست دلایل و براهین الهی را از زبان گویای حجت خداوند بشنود. بلکه همگان باید به وسیله کتاب و سنت، بر ایمان و اعتقاد خویش پابرجا باشند.

کتاب و سنت دو بالی است که به وسیله آنها سعادت بشر محقق می‌شود. راه‌های هدایت بشر در قرآن به ودیعه نهاده شده است و برهان قاطع پیامبر در اثبات نبوت است. کتابی که امروز نیز گویای حقایق روشن عقل و تعالیم ارزشمند زندگی است. آیات محدودی که گویی قوانینی نامحدود در خود جای داده است. جای دادن این مطالب گسترده در قرآن، خود اعجاز پیامبر اسلام است.

در عین حالی که قرآن کتاب زیست‌شناسی نیست ولی برخی از آیات قرآن به علوم طبیعی اشاره دارد، علومی که بشر آن روزگار بی‌خبر از آن بود و امروزه نیز بشر هر از چندی به نمونه‌هایی از آن پی می‌برد. آیاتی که اشاره به کرووی بودن زمین دارد و یا درباره زوجیت و جفت بودن نباتات سخن می‌گوید و راز توالد و تناسل آنان را بر اصل زوجیت تبیین کرده است؛ آیات دیگری که از نحوه رشد جنین انسان خبر می‌دهد؛ اینها نمونه‌هایی است است که بشر تا کنون به آن راه یافته.

بسیاری از آیات کتاب الهی اشاره به تاریخ اقوام گذشته دارد و در ضمن آن، عوامل مؤثر در تحولات اجتماعی را برمی‌شمارد. خدای متعال در قرآن با ثبت تاریخ اقوام گذشته، مطالب فراوانی را به نسل‌های آینده آموخته

است؛ در عین حالی که قرآن کتاب تاریخ نیست.

هنگام نزول آیات، پیامبر در میان مردمی زندگی می‌کرد که ادبیات آنان ممتاز بود. اعراب حجاز با اشعار خود زندگی می‌کردند. ادبیت، نان سفره بادیه نشینان بود. اما با نزول کلام وحی، شعرای ادب، مبهوت ادبیات آن شدند. عده‌ای گفتند شعر است و پیامبر شاعر است. عده‌ای دیگر آن را افسانه خواندند و پس از مشورت‌های بسیار ادعا کردند که قرآن سحر است و در الفاظ قرآن جادویی شگفت وجود دارد. پس از گذشت قرن‌ها هنوز عرب زبانها ادبیات قرآن را بی‌نظیر می‌دانند؛ در عین حالی که قرآن کتاب شعر نبود و پیامبر هیچ‌گاه خود را شاعر نخواند.

عجایب قرآن بیش از آن است که در نوشته‌های بشری زوایای مختلف آن روشن گردد. اینک پس از گذشت قرن‌های متمادی بشر متمدن، اعم از مسلمان و غیر مسلمان، هنوز به طور جدی در باره مطالب قرآن به بحث و بررسی می‌پردازد. خداوند با ارسال این کتاب به دست پیامبر لطفی بزرگی به مخلوقات کرده است.

قرآن به دلیل گستردگی و عمق و ایجازی که در آن نهفته است، نیاز به معلم دارد؛ معلمین که یکی پس از دیگری آیات قرآن را برای مردم تبیین می‌کنند. به همین دلیل، سنت نبوی در کنار کتاب زنده‌کننده دستورات الهی است و پیامبر اسلام علاوه بر تعلیمات قرآنی، تمام سعی خود را مبذول داشت تا جانشین خویش را برای احیای دین به مردم معرفی کند و فرمود: "ای مردم من پس از خود در بین شما دو چیز ارزشمند باقی می‌گذارم، کتاب خدا و اهل بیت خود. اگر شما به هر دوی آنها چنگ زنید، هرگز گمراه نمی‌شوید."

رسول خدا پس از خود با معرفی وصی و جانشین، ریشه سنت را تا روز قیامت استوار کرد. حدیث منزلت، داستان مباحله، آیه ولایت، حدیث غدیر

و نمونه‌های فراوان دیگر، همگی ستارگان درخشان این کهکشان حقیقت هستند؛ حقیقتی که به جهان نشان می‌دهد پس از پیامبر، در امر دین و فهم قرآن باید به چه کسانی مراجعه کرد.

امامان معصوم علیهم‌السلام یکی پس از دیگری این وظیفه را عهده‌دار شدند. بحث‌ها، مناظرات، الگوهای عملی فراوان و ... همگی تفسیری از کتاب الهی بود. آنان با تربیت اصحاب و دوستان خویش به آنان آموختند که چگونه باید این میراث ارزشمند - یعنی سنت پیامبر - را حفظ کنند و اصحاب امامان تمام تلاش خود را مبذول داشتند تا آثار خاندان وحی حفظ شود. امروزه شیعیان نسبت به تمام مکاتب الهی و بشری بیشترین سرمایه‌های علمی را دارند. کتاب "کافی" از محمد بن یعقوب کلینی (متوفی سال ۳۲۹ هجری) حاوی ۱۶۱۹۹ حدیث است که حاصل ۲۰ سال تلاش این مرد بزرگوار می‌باشد. مجموعه احادیث کافی از ۶ کتاب اصلی اهل سنت (صحاح سته) بیشتر است. این کتاب شامل ۳۲ قسمت است.

از دیگر کتب مهم شیعی، می‌توان از کتاب "من لا یحضره الفقیه" اثر شیخ صدوق (متوفی ۳۸۱) و "تهذیب" شامل ۱۳۵۹۰ حدیث و "استبصار" شامل ۵۵۱۱ حدیث از تألیفات شیخ طوسی (متوفی حدود ۴۶۰) نام برد.

این چهار عنوان کتاب، گوشه‌ای از گنجینه احادیث شیعه است و کتبی همچون بحار الانوار (۱۱۰ جلد) و "وسائل الشیعه" (۲۰ جلد) و "مستدرک وسائل الشیعه" (۱۸ جلد) از بزرگانی همچون محمد باقر مجلسی، شیخ حر عاملی، و محدث نوری، نمونه‌های دیگری از این موارد است.

در اینجا می‌توان پرسید: اگر به کتاب و سنت مراجعه کنند و از دانشمندان نیز بپرسند، اما همچنان در حیرت و سرگردانی بمانند، چه باید کرد؟ درست است اگر به کتاب و سنت مراجعه کنند، از دانشمندان نیز بپرسند، اما باز سرگردان بمانند، آن گاه بر امام زمان علیه‌السلام است که آنان را

دستگیری کند و از گمراهی نجات دهد. این وظیفه‌ای است که او بر عهده گرفته تا مؤمنان صادق را که در جستجوی حقیقت هستند، به شاهراه هدایت رهنمون شود.

نکته‌ای را فراموش نکنیم؛ امام همچون پدری مهربان است.^۱ او هیچ‌گاه راضی نمی‌شود که طالب راستین، حقیقت‌گم‌گشته در میان فتنه‌های روزگار غوطه خورد و با جهل و نادانی ایام بگذرانند. دست توانمند او در میان امواج فتنه‌ها در جست و جوی قلبی پاک است تا او را بر کشتی نجات خود سوار کند. حال کدامین نادان ادعا می‌کند بدون امام و حجت الهی می‌تواند از حيله‌های شیطان و وسوسه‌های نفس بَرهد؟ هر کس چنین گوید، بی‌خبر از فتنه‌های روزگار است.^۲

بلایای مردم

اگرچه فتنه‌هایی که از آن سخن به میان است از ابتدای اسلام هر از چندی دامن مسلمانان را گرفت، اما بعد از امتحان سخت ولایت امیرالمؤمنین علیه السلام و نیز شهادت سیدالشهدا در کربلا، فتنه‌ای که مردم به آن دچار شدند، غلبه خلفای جور بر امامان معصوم علیهم السلام بود. از آن پس زندان‌ها و تبعیدها و مراقبت‌های شدید بنی امیه و سپس بنی عباس، کار را بر امام و مأموم دشوار ساخت و اوج این فتنه با غیبت امام عصر علیه السلام آغاز شد.^۳

در این ایام، هر از چندی خفّاشی سر از آشیان خود بیرون می‌آورد و خون امت اسلامی را می‌مکید و آنان را در معرض سقوط در پرتگاه‌های گمراهی قرار می‌داد. برخی از این دست‌های شیطانی، در فرصت مناسب از موقعیت خود استفاده کردند و تفکراتی پوچ به کام مردمان ریختند.

بلایی که مسلمانان گرفتار آن بودند، افق‌های متفاوتی داشت. یک سوی آن خلفای غاصب بودند؛ کسانی که خود را جانشین پیامبر و بانی دین و

دیانت می‌نامیدند. اینان با قدرتی که در دست داشتند، زمام دین مردم را به علمایی سپردند که دین خود را به دنیا می‌فروختند و در برابر خلفا تا کمر خم می‌شدند و هر فتوایی را ابتدا بر اساس رضایت خلیفه و حکومت می‌دادند و بعد از آن نیم‌نگاهی هم به قرآن می‌انداختند تا شاید دلیلی برای فتوای خود بیابند؛ اگر هم نمی‌یافتند امر مهمی نبود، زیرا این تفکر را رواج دادند که هر که به قدرت برسد و حکومت به دست گیرد، جانشین خدا و رسول است و حکم او هم حکم خدا محسوب می‌شود. گویی حکم خداوند، معلق در زمین و آسمان است تا جناب خلیفه به هر شکلی که مصلحت دید، آن را کم یا زیاد کند و تغییر دهد.

دشمنان دوست‌نما

زاویه تاریک دیگری که هر از چندی، مسلمانان دور افتاده از امام خویش به آن گرفتار می‌شدند، انسان‌های پلیدی بودند که چند صباح بر سر سفره علم ائمه علیهم‌السلام می‌نشستند، چند کلمه‌ای می‌آموختند و با تحریف و تبدیل آن، دینی جدید و تفکری نو می‌ساختند. قرآن این‌گونه افراد را ستمکارترین ظالمان روزگار می‌داند:

﴿ وَ مَنْ أَظْلَمُ مِمَّنْ افْتَرَىٰ عَلَى اللَّهِ كَذِبًا ﴾^۴

«چه کسی ظالم‌تر از آنان است که به خداوند افترا و دروغ می‌زنند؟»

نمک خوردن و نمکدان شکستن برای آنان عادت بود. گرداگرد ائمه می‌چرخیدند، از لطف و محبت ایشان بهره می‌بردند، وکالت ایشان را بر عهده می‌گرفتند، اما برخی از آنان با درگذشت امامی یا نهان شدن معصومی، ادعای امامت و نبوت و حتی خدایی می‌کردند. با سخت شدن اوضاع از زمان امام هادی علیه‌السلام، کار این جماعت بالا گرفت.

برخی به ائمه تهمت‌های ناپسند زدند، آن گاه خود در وادی کفر و الحاد افتادند. (شریعی)^۱

عده‌ای خود را نایب خاص و وکیل تام‌الاختیار امام نامیدند. امام هادی و امام عسکری علیه السلام را خدا دانستند و خود را پیامبری فرستاده شده از جانب آنان! آن گاه به زشت‌ترین و کثیف‌ترین اعمال پرداختند. (نمیری)^۲

دیگری از زهد و عبادت ظاهری خویش استفاده کرد و در حالی که ۵۴ بار به مکه رفت - که بیست بار آن با پای پیاده و بدون مرکب بود -، نیابت نایبان خاص امام عصر علیه السلام را منکر شد. به تعبیر آن حضرت او به رأی خود مستبد بود و فرمان امام علیه السلام را به دلخواه و هوای نفس خویش انجام نمی‌داد. (احمد بن هلال بلخی)^۳

برخی نیز امانات و پولهایی که از آن امام عصر علیه السلام بود، تصرف کردند و از غیبت امام علیه السلام سوء استفاده کردند. (محمد بن علی بن هلال)^۴ و

۱ - شریعی: ابو محمد حسن شریعی از اصحاب امام هادی و امام عسکری علیه السلام بود و به دروغ ادعا کرد که نایب حضرت مهدی است و پس از آن نیز راه کفر و الحاد پیش گرفت تا این که از سوی حضرت ولی عصر علیه السلام توقیعی صادر شد که در آن او را لعنت فرموده و از او بیزار می‌جستند. «مستدرک الوسایل؛ محدث نوری، جلد ۱۳، صفحه ۳۱۹».

۲ - محمد بن نثیر نمیری: از اصحاب امام عسکری علیه السلام بود و بعد از شهادت آن حضرت به دروغ و تزویر ادعا کرد که نایب امام عصر علیه السلام است. او مرتکب زشت‌ترین اعمال شد و برای اعمال پلید خویش فلسفه‌بافی می‌کرد. «الرجال؛ کشی، ص ۴۳۸ و الغیبة؛ شیخ طوسی، ص ۲۴۴».

۳ - احمد بن هلال بلخی (عبرتایی): او از اصحاب امام عسکری علیه السلام بود و ظاهری فوق العاده مقدس داشت. امام علیه السلام در باره او فرمودند: «از این صوفی متظاهر بپرهیزید».

ابن هلال در زمان نایب دوم، محمد بن عثمان می‌زیست؛ ولی نیابت آن بزرگوار را منکر شد و بر این انکار اصرار می‌ورزید، لذا از جانب امام عصر علیه السلام توقیعی دایر بر لعن و برانت از وی صادر گردید. از این پس وی به صورت مردی ناصبی و دشمن اهل بیت در آمد. «الرجال؛ کشی، صفحه ۴۵۰».

۴ - محمد بن علی بن هلال: او در نزد امام عسکری علیه السلام فردی مورد اعتماد بود، اما منحرف شد. پس از امام عسکری علیه السلام به دروغ ادعای نیابت (حضرت ولی عصر علیه السلام) کرد و اموالی را که در نزدش بود تا به حضرت مهدی علیه السلام برساند، تصاحب نمود. در پایان توقیعی از جانب امام عصر علیه السلام در لعن او صادر شد. «الرجال؛ شیخ طوسی، صفحه ۳۶۲».

شیطان صفتی نیز در گمراهی و باطل چنان غوطه‌ور شد که حکومت وقت به خاطر فشار افکار عمومی او را به قتل رساند. پلیدی که با دروغ‌گویی و حيله‌گری و شعبده‌بازی، بسیاری را به گمراهی کشاند. او عقیده داشت خداوند در جسم او حلول کرده است. به همین دلیل خود را خدا نامید و بانگ "أَنَا الْحَقُّ" سرداد. (حلاج)^۱

امام عصر علیه السلام هر از چندی با نامه‌هایی که به وسیله نایبان خاص حضرتش به شیعیان ابلاغ می‌شد، تمامی این کفرپیشگان را مستحق لعن دانستند و شیعیان راستین به تبعیت از امام خویش، از اعتقاد فاسد و عمل پلید آنان بی‌زاری جستند.

آفتاب در پس ابر

آفتاب وجود امام عصر علیه السلام در پس ابر تیره غیبت نهان شد. اگر مردم در زمان امام هادی و امام عسکری علیه السلام امکانی برای ملاقات حضوری داشتند، با شهادت امام عسکری علیه السلام دیگر چنین امکانی وجود نداشت. خلفای عباسی در پی امام عصر علیه السلام بودند. از این رو مصلحت نبود که آن حضرت در جمع حضور پیدا کند. لذا، پس از شهادت امام عسکری علیه السلام تنها مکانی که ایشان در جمع مردم حضور یافتند، برای اولین و آخرین بار - قبل از ظهور - کنار بدن پاک پدر عزیزشان بود و همین حضور - اگر چه لازم بود، زیرا غالباً بر بدن امام غیر از امام نماز نمی‌گزارد - وجود آن حضرت و حیات و زندگی ایشان را بر دشمنان قطعی کرد.

جاسوسان بلافاصله به نزد معتمد رفتند و او را از این راز آگاه کردند.

۱ - حسین بن منصور حلاج: مؤرخان و محدثان او را از جمله دروغ‌گویان جعل و حيله‌گران شعبده‌باز به شمار آورده‌اند. وی صوفی می‌نمود و مدعی دانستن همه علوم بود. در نزد شیعیان خود را شیعه معرفی می‌کرد و در نزد اهل تسنن، با جماعت ایشان همراهی می‌کرد. اعتقاد به حلول داشت و مدعی بود که خدای متعال در او حلول کرده است. «احتجاج؛ طبرسی، جلد ۱، صفحه ۶۱».

معتمد نیز به دستگیری حضرت نرجس خاتون، همسر امام عسکری علیه السلام و مادر امام عصر علیه السلام، فرمان داد. آن بزرگوار را دستگیر کردند و فرزند برومند او را مطالبه نمودند؛ ولی آن بانو بر حسب تقیّه اظهار بی اطلاعی کرد. بعد از این وقایع، جعفر کذاب، برادر امام عسکری علیه السلام، ادعا کرد که تنها وارث امام عسکری علیه السلام است و وجود حضرت مهدی علیه السلام را انکار کرد. به این ترتیب بر تمام اموال امام حسن عسکری علیه السلام دست یافت و این همان فرمایش حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام است که به تحقق پیوست، آن حضرت روزگاری پیش فرموده بود:

«قائم این امت، نهمین فرزند من است. وی دارای غیبت است و همان کسی است که - در حالی که زنده است - میراث او را تقسیم می کنند.»^۵

توطئه در سامرا

بغداد در سال ۱۴۷ هـ. ق. در زمان منصور، دومین خلیفه عباسی، ساخته و پایتخت بنی عباس شد.

معتصم، هشتمین خلیفه عباسی، در سال ۲۲۱ هـ. ق. پایتخت را به سامرا انتقال داد.

معتمد، قاتل امام عسکری علیه السلام، در سال های آخر حکومت خود (۲۷۹ هـ. ق) تصمیم خود را مبنی بر بازگشت مرکز خلافت به بغداد اعلام کرد، اما قبل از این کار بر اثر پرخوری و باده گساری به هلاکت رسید.

معتضد عباسی، آخرین خلیفه عباسی است که در سامرا به عنوان پایتخت زندگی کرد و سپس پایتخت را به بغداد انتقال داد.

در آن ایام، او تصمیم قطعی گرفت که امام عصر علیه السلام را هر طور شده، بیابد و آن حضرت را به بند کشد. بر همین اساس سه نفر از نزدیکان خود را فراخواند

و دستور داد هر یک جدا از دیگری به سامرا روند و در آنجا به خانه امام عسکری علیه السلام وارد شوند و هر کس را یافتند، به قتل رسانند و سرها را برای او به بغداد بیاورند. معتضد مانند گذشتگان نادان خود، قصد داشت با از بین بردن امام عصر علیه السلام، عرصه ریاست را برای خود گسترده‌تر کند؛ غافل از این که تقدیر خداوند، امروز به گونه‌ای دیگر است.

”رشیق“ یکی از آن سه تن می‌گوید: وارد سامرا شدیم. به محله‌ای که معتضد گفته بود، رفتیم و نشان از خانه‌ای که داده بود، یافتیم.

در باز بود، وارد شدیم. غرق در سلاح بودیم. هر کس ما را می‌دید، گمان می‌کرد قصد نبرد با لشکری داریم.

ابتدا با غلامی سیاه روبرو شدیم که لباس می‌بافت. از او پرسیدیم:

— خانه از آن کیست؟

به آرامی پاسخ داد: خانه متعلق به صاحب آن است.

به خدا سوگند ذره‌ای به ما توجه نکرد، گویی کسی از اهل خانه از او

سؤال می‌کند.

احساس کردیم باید وقت را غنیمت شماریم. به اتاق‌های خانه هجوم بردیم. خانه آرام و ساکت بود. در آستانه یک اتاق پرده‌ای آویخته شده بود، تا آن وقت پرده‌ای به آن زیبایی ندیده بودم، از تمیزی و نویی می‌درخشید. دست‌هایمان بر قبضه شمشیر می‌لغزید، پرده را بالا زدیم، با منظره‌ای عجیب روبرو شدیم.

اتاق پر از آب بود. دریایی را می‌نمود که انتهای آن دیده می‌شد، آن سوی آب حصیری مشاهده می‌شد، که بر روی آن جوانی نماز می‌خواند. اگر چه ورود ما به آن محوطه با سر و صدای زیادی همراه بود، اما او هیچ توجهی به ما نکرد، و لحظه‌ای از نماز خود فارغ نشد، حتی با نگاهی نیز به استقبال ما نیامد.

آرامش و وقار او همراهان مرا خشمگین می‌کرد، یکی از آنان پیش رفت،
اما در داخل آب افتاد.

آبی که گویی نه عمق مشخصی داشت و نه ساحلی در دسترس؛ برای
نجات کمی دست و پا زد، گمان من این بود که گوشه‌ای از اتاق ساحلی برای
او خواهد بود. اما هر چه بیشتر دست و پا زد دانستم که بدون کمک نجات
نمی‌یابد هر جور بود با تلاش و سعی او را بیرون کشیدم و نجاتش دادم، اما
از هوش رفته بود و ساعتی به هوش نیامد.

همراه دیگر ما از این صحنه عبرت نگرفت، او نیز در آب فرورفت و بر
سرش همان آمد که بر سر اولی آمد.

من بهت زده وحشت در تار و پودم رسوخ کرد. با صدایی پر لرزه به
صاحب خانه گفتم:

- به خدا قسم من نمی‌دانستم به کجا آمده‌ام و شما را نمی‌شناختم، توبه
می‌کنم و عذر می‌خواهم.

آن نوجوان نه ما را نگاه کرد و نه به حرفهایمان توجهی کرد؛ همچنان
نماز می‌خواند؛ صلابت و سکوتش ما را می‌ترساند؛ با عجله از آن مکان
گریختیم؛ خدمتکار سیاه پوست همچنان پشت در بود و به کار خود مشغول
بود. عجب خانه پر رمز و رازی بود.

سواران ناامید

شب هنگام سه سوار با صدای پای اسبان خویش سکوت محله‌هایی از
بغداد را شکسته، و کوچه‌های خلوت شهر را به سرعت پشت سر گذاشتند.
مقصد آنان قصر با شکوه معتضد عباسی بود. نگهبانان با دیدن سه سوار درهای
قصر را گشودند.

معتضد به دربانان دستور داده بود هر گاه این سه نفر از سامرا باز گشتند

بدون وقفه و در هر حالتی او را خبر کرده و آنان را به نزدش بیاورند. سه سوار با داخل شدن در حیاط بزرگ قصر به سرعت از اسبان خویش پیاده شدند؛ درهای قصر یکی پس از دیگری بر روی آنها گشوده شد. معتضد که گویی در انتظار آنان بود و آن شب از باده گساری و میخوارگی دست کشیده بود با شنیدن صدای پای اسبان و همه‌نگهبانان به استقبال آنان آمد. او ابتدا سعی کرد متانت خود را حفظ کند، اما شتاب و عجله و بیم و هراس از چهره‌اش می‌بارید. با دیدن مأموران بدون معطلی پرسید:

- هان چه خبر آورده‌اید؟!

یکی از آن سه پاسخ داد:

- امری شگفت دیدیم.

دیگری گفت:

- من اگر خود آنجا حضور نداشتم این واقعه را از هیچ کس نمی‌توانستم

بپذیرم!

آن گاه سومی بدون معطلی آنچه که دیده بودند به طور کامل برای معتضد نقل کرد. خلیفه عباسی با شنیدن حرفهای آنها رنگ باخته با لحن تهدید آمیز و تندی گفت:

- وای بر شما! قبل از این که به نزد من آید آیا این حادثه را برای کس

دیگری تعریف کردید؟

گفتند: نه! هیچ کس را ندیدیم، با شتاب به طرف قصر آمدیم و حکایت خود را برای کسی نیز بازگو نکردیم.

معتضد نفس راحتی کشید آن گاه قسم خورد اگر این واقعه را برای کسی تعریف کنید، دستور می‌دهم به جرم دروغگویی، گردن هر سه نفر شما را بزنند و جنازه‌هایتان را بر دروازه بغداد بیاویزند.

معتضد گمان داشت حقایق را می‌توان پنهان کند، عجب خیال باطلی و خلیفه نادانی، بامرگ او این واقعه دهان به دهان گشت و نسل به نسل تاریخ را پشت سر گذاشت.

ابره‌های دیگر!

این اتفاق باعث شد معتضد تصمیم خود را برای دستگیری امام غایب علیه السلام استوارتر کند. او گمان کرد اگر این سه نفر را لشکری همراهی می‌کرد امام عصره را در بند می‌کشیدند و او به هدف خود دست می‌یافت. این بخش‌های تاریخ آدمی را به یاد این آیه زیبای قرآن می‌اندازد:

﴿ يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَ اللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَ لَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ ﴾^۷

«می‌خواهند نور خدا را با دهانهای خویش خاموش کنند اما خداوند تمام کننده نور خویش است، اگرچه کافران نپسندند»

خلیفه عباسی گمان داشت با سپاه و لشکر و سرباز و شمشیر می‌تواند نور خدا را خاموش کند. جهل و نادانی او باعث شد مانند پدرانش کور شود، و لشکری فراوان گسیل کند و عازم سامرا شود. دوباره تاریخ شاهد پیل سوارانی شد که به سوی کعبه عازم بودند. شهر سامرا زیر سم ستوران حکومت می‌لرزید، کوچه‌های شهر پر از نظامیان غرق سلاح بود، خانه امام حسن عسکری در محاصره دشمن قرار گرفت، پیشقراولان سپاه به خانه هجوم آوردند، آنان مثل مور و ملخ به خانه ریختند، فرمانده سپاه بیرون خانه سوار بر اسب انتظار می‌کشید.

سربازان هنگامی که وارد خانه شدند. صدای قرائت قرآن را شنیدند که از درون سرداب به گوش می‌رسید. عده‌ای بر در سرداب جمع شدند تا کسی از آن خارج نشود.

در این هنگام خورشید درخشان فاطمی از سرداب بیرون آمد، از مقابل سربازان عبور کرد از در خارج شد، و در کوچه‌های سامرا ناپدید گشت. فرمانده سپاه به هیجان آمده بود، با صدای بلند فریاد زد سرداب را بگردید و او را بگیرد.

سربازان گفتند: مگر از مقابل دیدگان شما نگذشت؟

گفت: من ندیدم! چرا او را نگرفتید؟

گفتند: ما گمان کردیم که شما او را دیدید.

آری چشمی که بر حقایق بسته شود او را نمی‌بیند. و قلبی که در آن یاد خدا نباشد، او را باور نمی‌کند.

﴿ وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا صُمْ وَ بُكُمْ فِي الظُّلُمَاتِ ﴾^۹

«آنان که آیات خدا را تکذیب کردند کر و گنگ در ظلمات به سر می‌برند.»

امید در تاریکی

گرگان روزگار همه در کمین آخرین حجت الهی بودند، عده‌ای به طمع ریاست و پوشیدن لباس امامت، گروهی به دلیل استفاده از محبت قلبی مردم نسبت به امام، طایفه‌ای برای گمراه کردن مسلمانان و رسیدن به امیال نفسانی؛ تاریخ گذشتگان نشان می‌دهد که اگر خداوند برای حضرت مهدی علیه السلام غیبت کامل مقدر نمی‌کرد او نیز مانند اجداد بزرگوارش به قتل می‌رسید.

اینک اوست و جهانی پر از ظلمت و تاریکی و رعیتی حیرت‌زده و نگران. حال مردم اگرچه او را نمی‌بینند، اما باید از تابش غیر مستقیم نور وجودش بهره‌مند شوند.

امام علیه السلام برای فریادرسی از مردم در آغاز امامتش وکلایی برای خود تعیین کرد، آنان که مردان شایسته روزگار خویش بودند، و هر یک در گذشته نیز

کارهای مهمی را انجام داده بودند؛ بین امام و مردم واسطه شدند؛ فرامین و دستورات امام عصر علیه السلام را به پیروان حضرتش ابلاغ کردند و سؤالات مردم را به حضور امام عرضه داشتند و پاسخ آن حضرت را برای شیعیان آوردند. از سال ۲۶۰ هـ ق. که آغاز امامت امام عصر علیه السلام است بدین طریق مردم از برکت وجود آن حضرت بهره بردند، و این شیوه ادامه یافت تا سال ۳۲۹ هـ ق. که این ایام به دوران غیبت صغری معروف است. در این مدت چهار نایب خاص یکی پس از دیگری وظیفه برقراری ارتباط با آن حضرت را بر عهده داشتند، البته آن حضرت وکلای دیگری نیز در سرزمین‌های مسلمان نشین داشت.

نایب اول

نامش عثمان بن سعید بود؛ گاهی ابو عمرو صدایش می‌زدند. مردم عادی او را به عنوان یک تاجر خوب روغن می‌شناختند، تاجری که از حسن برخوردش لذت می‌بردند. نام او در زمره معدود یاران مخصوص ائمه علیهم السلام ثبت شده است.

شیعیان و پیروان اهل بیت، نامه‌ها و اموال را درون پوست گوسفند می‌نهادند و به عثمان بن سعید می‌سپردند، تا به امام علیه السلام برساند. لباس خدمتگزاری به خاندان وحی را قبل از بلوغ به تن کرد و تا آخرین لحظه زندگی، خویش را بدان آراست.

ابو عمرو عثمان بن سعید از افراد مورد اعتماد امام هادی علیه السلام بود. آن حضرت در باره او به یکی از اصحاب خویش فرمود:

«عمری مورد اعتماد من است ... سخن وی را گوش بده و اطاعت کن، زیرا او مورد اعتماد و امین است.»

بعد از وفات امام هادی علیه السلام "ابو عمرو" وکیل و نایب امام عسکری علیه السلام شد. امام کارهای مهم را به او محوّل می‌کرد و او نیز به خوبی و با زیرکی از

عهده آنها بر می‌آمد. از جمله کارهایی که به دستور امام حسن عسکری علیه السلام به عهده گرفت، توزیع هزاران رطل نان و گوشت در بین فقرا و ذبح تعدادی گوسفند برای عقیقه حضرت مهدی علیه السلام بود. این کار باید مخفیانه انجام می‌شد و اعلام تولد آخرین حجت خداوند به دوستان اهل بیت علیهم السلام بود. برخی از یاران امام عسکری علیه السلام نقل کرده‌اند که روزی در سامرا به نزد امام عسکری علیه السلام رفتیم، تعدادی از شیعیان و دوستان آن حضرت حضور داشتند. خادم ایشان وارد شد و گفت:

جمعی خاک آلوده به در خانه آمده‌اند.

امام علیه السلام فرمود: «اینان جمعی از شیعیان ما در یمن هستند. برو و عثمان ابن سعید را به اینجا آور.»

بعد از مدتی عثمان وارد شد. امام به او فرمود:

ای عثمان! - تو و کیلی و مورد اعتماد و امین بر مال خدا - اموالی را که مردم یمن آورده‌اند، از آنان بگیر.

پس از آن برخی به امام علیه السلام گفتند: عثمان بن سعید از برگزیدگان شماست. آیا او فرد مورد اعتماد شما در مورد مال خداست؟

امام عسکری علیه السلام فرمود: «آری؛ شاهد باشید که عثمان بن سعید عمری نماینده من است و فرزندش محمد، وکیل و نماینده فرزندم مهدی است.» پس از امام عسکری علیه السلام او به افتخاری دیگر نایل شد و نایب خاص امام زمان علیه السلام گردید.

برگزیده امام معصوم

امام عسکری علیه السلام مدتی قبل از شهادتشان به عثمان بن سعید دستور دادند که عده‌ای از شیعیان را در منزل ایشان جمع کند. با آمدن آنها امام علیه السلام اعلان فرمود:

«بعد از من فرزندم صاحب الامر جانشین من است و عثمان بن سعید

بین او و شیعیان سفیر خواهد بود. هر کس نیازی به امام زمانش داشته باشد باید به عثمان بن سعید مراجعه کند. او در آن هنگام هم واسطه بین امام و مردم است و هم نایب صاحب الامر می باشد.»^{۱۰}

صحبت در باره جانشین امام عسکری علیه السلام و وظیفه شیعیان پس از آن حضرت، بحثی متداول در بین اصحاب بود. روزی عده‌ای از شیعیان به خانه امام عسکری علیه السلام آمدند تا در باره جانشین ایشان سؤال کنند. تعداد آنان حدود ۴۰ نفر بود. عثمان بن سعید از جا برخاست و گفت:

ای پسر رسول خدا! از شما سؤالی می‌خواهم بپرسم که شما قبل از پرسش من به آن داناتر هستید.

امام عسکری علیه السلام به او فرمود: بنشین. سپس در حالی که بیرون می‌رفتند، گفتند: هیچ کس از خانه خارج نشود. مدتی گذشت تا ایشان بازگشتند. ابتدا عثمان بن سعید را صدا کردند، او با ادب ایستاد، سپس امام علیه السلام فرمود: به شما بگویم برای چه آمده‌اید؟ گفتند: آری. امام فرمودند: «شما آمده‌اید در باره حجتی که پس از من خواهد بود، سؤال کنید». گفتند: آری، همین طور است.

در این هنگام امام عسکری علیه السلام کودکی را به اتاق آورد که شباهت بسیاری به ایشان داشت. چهره‌اش چون ماه می‌درخشید. سپس فرمود: «این است امام و خلیفه من بر شما. از او اطاعت کنید و پس از من متفرق نشوید؛ که پراکندگی باعث نابودی شماست و این عثمان بن سعید هر چه می‌گوید قبول کنید، او خلیفه امام شماست.»^{۱۱}

نظاره‌گر غروب خورشید

هشتم ربیع الاول سال ۲۶۰ هجری، عثمان بن سعید در خانه امام عسکری علیه السلام حضور داشت. روزی که یازدهمین امام شیعیان از دست ستم زمانه و حکام جور رها شد و سرای دنیا را ترک کرد.

از توفیقات این مرد بزرگ شستن بدن مطهر امام عسکری علیه السلام به هنگام وفات بود. او بدن امام علیه السلام را شست و کفن کرد و پس از نماز بر بدن مطهرش - به امامت امام زمان علیه السلام - حضرت عسکری علیه السلام را با اندوه فراوان در کنار تربت امام هادی علیه السلام به خاک سپرد.

عثمان بن سعید نگاهی به خاک قبر امام هادی علیه السلام انداخت؛ امام معصومی که او خدمتگزاری به خاندان پیامبر را در حیات ایشان آغاز کرد. آن گاه دست‌هایش را به خاک قبر امام عسکری علیه السلام آغشته کرده، با آن حضرت وداع می‌کند. آه را در سینه حبس می‌کند و اشک‌های خود را از گونه‌ها می‌زداید، پای خویش را استوار می‌کند تا باقی مانده عمر خویش را در راه خدمتگزاری آخرین بازمانده وحی سپری کند.^{۱۲}

از آن پس ابو عمرو عثمان بن سعید در شرایطی سخت پیام‌های امام را به شیعیان ابلاغ کرد و سؤالات آنان را به محضر امام علیه السلام رساند.

کرامتی از عثمان بن سعید

محمد بن علی اسود گوید: خمس و زکات شیعیان را به نزد عثمان بن سعید می‌بردم تا او به ناحیه مقدسه برساند. یک سال زنی به من قطعه‌ای پارچه داد. من آن پارچه را همراه اموال و طاقه‌های دیگر برداشتم و به بغداد رفتم. مانند همیشه به نزد ابو عمرو (عثمان بن سعید) رفتم. او به من دستور داد این بار اموال را به یکی از وکلای امام علیه السلام به نام محمد بن عباس بدهم. تمام اموال را به نزد محمد بن عباس بردم، اما قبل از آنکه بغداد را ترک کنم از طرف جناب ابو عمرو (عثمان بن سعید) پیغامی به من رسید. او از من خواسته بود که پارچه آن زن را نیز به محمد بن عباس بدهم.

با آمدن پیغام ایشان به خود آمدم و به یاد آوردم که تمام اموال را به محمد بن عباس داده‌ام، اما پارچه آن زن در بین اموال نبود. هر چه گشتم پارچه را پیدا نکردم. نگران و پریشان احوال به نزد عثمان بن سعید رفتم.

او گفت: ناراحت نباش به همین زودی پارچه را پیدا می‌کنی. مدتی نگذشت که پارچه پیدا شد و آن را به وکلای امام علیه السلام رساندم و این امر بسیار عجیب بود، زیرا ابو عمرو نه آن زن را می‌شناخت و نه کسی خبر داشت که او در بین این اموال پارچه‌ای فرستاده است.^{۱۳}

ستاره‌ای که ناپدید شد

عثمان بن سعید پس از سال‌ها خدمتگزاری به خاندان رسالت دار فانی را وداع گفت. او در طول حیاتش نیابت سه امام را بر عهده داشت. امام هادی علیه السلام، امام عسکری علیه السلام، و امام عصر حضرت صاحب الامر علیه السلام. در تمام طول زندگی مورد اعتماد کامل امامان علیهم السلام بود. در برخی از احادیث، شیعیان به اطاعت و تبعیت بی‌چون و چرا از او امر شده‌اند. یک بار امام عسکری علیه السلام کنیزان خود و همسر گرامی‌اش، مادر امام زمان علیه السلام، را همراه عثمان بن سعید و به سرپرستی او به بغداد فرستاد. از بررسی خصوصیات این مرد بزرگ و خدماتی که در طول زندگی‌اش به دین خدا داشته، شأن ارزشمند او روشن می‌شود.

نایب دوم

مردی از تبار نیکان

پس از وفات عثمان بن سعید، فرزندش محمد بن عثمان جانشین پدر شد. امام زمان علیه السلام او و پدرش را بارها در نامه‌هایی ستوده و به نیکی یاد فرموده بود. نامه ذیل، بعد از مرگ عثمان بن سعید خطاب به فرزندش نوشته شده است.

إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

تسلیم امر او بوده، به قضایش راضی هستیم. پدر تو خوشبخت زیست و پسندیده از دنیا رفت خدا او را رحمت کرده، به اولیا و

سرورانش ملحق فرماید که او پیوسته در امر آنان تلاش می‌کرد و در آنچه او را به خدا و موالیانش نزدیک می‌کرد کوشا بود. خدای متعال رویش را شاداب گرداند و از لغزشش درگذرد. پروردگار متعال به تو پاداش بسیار عطا فرموده، به بهترین وجه تو را تسلیت دهد. تو عزادار شدی و مانیز همین طور. دوری او، تو و ما را غمگین کرد. خدای تعالی او را در جایگاهش مسرور نماید. از سعادت او این است که فرزندی مانند تو را، خداوند به او بخشیده است که پس از او جانشین باشد و برای او طلب رحمت کند. سپاس خدای را که دل‌ها به مقام و مرتبت او خوش است ...

تعبیر امام زمان علیه السلام در باره این پدر و پسر، دلالت بر عظمت و بزرگی آن دو دارد. هر عبارتی گویای ثنایی رفیع برای ایشان است.

دشمن در کمین

محمد بن عثمان مانند پدرش در بین مردم زندگی می‌کرد و در شهر بغداد سکونت داشت و در آن اوضاع بحرانی سؤالات و اموال مربوط به امام زمان علیه السلام را پنهانی به محضر ایشان می‌برد و پاسخ‌های آن حضرت را به شیعیان می‌رساند. در عین حال وظیفه داشت نام آن حضرت را از دشمن، و مکان ایشان را از دوست و دشمن مخفی نگه دارد. از قرائن تاریخی چنین بر می‌آید که سختگیری خلفای عباسی و پی‌جویی آنها برای یافتن امام غایب پس از شهادت امام عسکری علیه السلام روز به روز بیشتر می‌شد. آنها تلاش می‌کردند جانشین امام عسکری علیه السلام را شناسایی و نسل امامت را نابود کنند و همین سخت‌گیری‌ها باعث شد که شیعیان از بردن نام امام علیه السلام نیز منع شوند.

روزی امام زمان علیه السلام نامه‌ای به این مضمون برای محمد بن عثمان نوشت. شیخ طوسی در کتاب خود معتقد است این نامه درباره کسانی است که از نام امام غایب پرس و جو می‌کردند.

... اما سکوت، پس جزای آن بهشت است. اما سخن گفتن (در این شرایط) عقوبتش آتش است. اگر اینان بر اسم واقف شوند و آگاه گردند، آن را پخش می‌کنند و اگر از جایگاه ما مطلع شوند دشمن را به آنجا راهنمایی می‌کنند.^{۱۴}

سست اعتقادی که لغزید

وکالت محمد بن عثمان برای شیعیان امتحانی دیگر بود. آنان پس از ابو عمرو عثمان بن سعید، باید از فرزندش اطاعت می‌کردند. اطاعت و خضوع جایگاهی است که متکبران و سرکشان در آن می‌لغزند و کژی‌های درون خویش را بروز می‌دهند. شیطان نیز در چنین موضعی بود که کبر خویش را آشکار ساخت. خداوند به او دستور داد تا به خاک آدم سجده کند و او با وجود سابقه چندین ساله عبادت، در برابر این فرمان ایستاد و حاضر به سجده کردن در برابر آدم نشد.

در ایام وکالت ابو جعفر محمد بن عثمان یکی از کسانی که لغزید و خیانت درونی خود را آشکار کرد، احمد بن هلال بود. وی مقداری از اموال امام زمان علیه السلام را در اختیار داشت. پس از وفات عثمان بن سعید اموال را تصاحب کرد و به دروغ ادعا کرد که وکیل امام زمان علیه السلام است. یکی از پیروان او که بر حيله‌گری او آگاه شده بود می‌گوید:

روزی نزد احمد بن هلال بودیم، عده‌ای از پیروانش نیز حضور داشتند. ناگهان خدمتکار سراسیمه وارد شد و گفت:

محمد بن عثمان آمده است.

به شنیدن این خبر پیروان احمد بن هلال مضطرب شدند. او گفت: بگویاید.

محمد بن عثمان وارد شد، همگی به احترام او از جا برخاستند. محمد ابن عثمان در صدر مجلس و احمد بن هلال روبروی او نشست. ابو جعفر محمد بن عثمان مدتی تأمل کرد. سکوت سنگینی بر مجلس حاکم شد. آنگاه گفت:

ای احمد بن هلال! تو را به خدا سوگند می‌دهم؛ آیا امام زمان علیه السلام فرمان نداد اموالی که نزد تو است به من بدهی؟
او گفت: آری چنین فرمود.

بعد محمد بن عثمان بلافاصله از جا برخاست و بیرون رفت. حاضرین بهت زده یکدیگر را نگریستند. ابو الطیب، برادر احمد بن هلال، به او گفت: امام زمان علیه السلام را کجا دیدی؟ گفت: روزی محمد بن عثمان مرا به خانه‌اش برد، هنگامی که وارد خانه شدیم صدای امام زمان علیه السلام را شنیدم که از طبقه بالا مرا صدا زد و دستور داد اموالی که در نزد من باقی مانده، به محمد بن عثمان بدهم.

با تمام این حقایق، احمد بن هلال بر گمراهی خود پافشاری کرد، تا جایی که از جانب امام زمان علیه السلام لعن شد و از لطف حق محروم گردید.
آری هرکس به امام زمان خویش پشت کند، عاقبتی ناگوار در پیش دارد.

پیکی از آفتاب خبر می‌دهد

در میان شیعیان شور و اشتیاق دیدار امام زمان آرام نمی‌شد. آنان این اشتیاق را با طرح سؤالاتی از محمد بن عثمان بروز می‌دادند. قالب پاسخ‌ها بستگی به ظرفیت پاسخ‌کننده داشت. اما با وجود شرایط سخت آن ایام، اغلب شیعیان از سؤال کردن در این موارد نهی می‌شدند و گاه نیز به اذن امام علیه السلام، خبری از آن امام غایب در بین مردم پخش می‌شد.

ابو جعفر محمد بن عثمان جمله‌ای دارد که هم بشارتی برای مردم آن روزگار و نیز بشارتی برای ماست. آنان که در ایام حج توفیق زیارت خانه

خدا را دارند. او گفت:

قسم به خدا حضرت حجت علیه السلام هر سال در موسم حج حاضر می شود و مردم را می بیند و ایشان او را می بینند، اما او را نمی شناسند.^{۱۵}

یک بار از او پرسیدند: تو حضرت حجت علیه السلام را دیده ای؟

او گفت: آخرین باری که او را دیده ام کنار خانه خدا بود - هنگامی که در مستجار به پرده کعبه چنگ انداخته بودیم - در حالی که با خدا مناجات می کرد و می گفت: ﴿اللَّهُمَّ انْجِزْ لِي مَا وَعَدْتَنِي﴾ (پروردگارا آنچه به من وعده دادی برآورده دار). و می گفت: ﴿اللَّهُمَّ أَنْتَقِمْ بِي أَعْدَائِكَ﴾ (پروردگارا به وسیله من از دشمنانت انتقام بگیر).

خوشا راویان این اخبار که با گوش خود از نایب خاص امام غایب، خبر از خورشید هدایت گرفته اند و دریغ و درد بر ما که از این بشارت ها بسیار دوریم.^{۱۶}

جویبار جاری هدایت

محمد بن عثمان سؤالات شیعیان را به نزد امام زمان می برد و پاسخ های آن حضرت و نامه های ایشان، آب زلال و جویباری از هدایت بود که دل های پیروان ایشان را طراوت و تازگی می بخشید و حقایق دین را از پیرایه ها می زدود.

از جمله کسانی که در آغاز غیبت دچار لغزش شدند، برخی از نزدیکان و عموزادگان امام زمان علیه السلام بودند. آن حضرت در نامه ای که به خط مبارک خودشان نوشته شد، شیعیان را از گمراهی برخی سادات خبر دادند. اینک محتوی نامه:

«... آنچه که سؤال کردی درباره کسانی که این کار امامت ما را کردند و از اهل بیت و عموزادگان ما هستند. پس بدان بین خداوند و هیچ یک از مردم قرابت و خویشاوندی نیست و کسی

که منکر من شود از من نیست و راه و روش او راه و روش پسر نوح است.

و اما سیره عمویم جعفر؛ پس سیره او همان سیره برادران یوسف است.»

در این نامه امام زمان علیه السلام در باره سادات گمراه دو مثال از قرآن زدند. اول پسر نوح، که در طوفان غرق شد، اگر چه پسر پیامبر بود. خداوند در قرآن فرمود:

﴿ای نوح به درستی که او از اهل و خانواده تو نبود﴾.

پس از آن در باره جعفر کذاب، عموی خود، اشاره به حکایت برادران یوسف کرده‌اند. آنان نیز دست به دست هم دادند و یوسف را در چاه انداختند و اسباب زحمت فراوانی را برای او ایجاد کردند.^{۱۷}

شعاع دیگری از آفتاب

نیابت وکلای امام عصر علیه السلام از راه‌های مختلف برای شیعیان به اثبات رسید و هر بار از طریقی این حقیقت آشکار شد. گاه به دلیل تصریح امام به کسانی که در محضر ایشان بودند و گاه به سفارش وکیل قبلی، وکیل بعدی تعیین شد. از طرفی خلق و خوی آنان و سابقه تقوا و پرهیزگاری ایشان مؤید وکالتشان بود. با وجود تمام این دلایل، اغلب مردم شاهد کراماتی شدند که گواه نیابت آنان بود.

محمد بن عثمان در ایام نیابت خویش کرامات بسیاری از خود بروز داد. یکی از آن کرامات، داستان فرستاده مردم قم است. در آن زمان شیعیان زیادی در قم زندگی می‌کردند و فرستادگانی را به نزد ائمه معصومین می‌فرستادند تا سؤالات آنان و خمس و زکاتشان را به امام معصوم علیه السلام عرضه کنند.

روزی فرستاده‌ای از شهر قم وارد بغداد شد. او حامل خمس و زکات

شیعیان قم و قریه‌های اطراف بود. مدّتی در شهر ماند و سپس به خانه محمد بن عثمان رفت و اموالی که در نزدش بود یک به یک به ایشان داد و سپس خداحافظی کرده، به طرف در رفت. در این هنگام محمد بن عثمان گفت: همه اموالی را که باید به من می‌رسانده‌ای، نداده‌ای. مرد قمی بسیار تعجب کرد و گفت: در نزد من چیزی باقی نمانده است و هر چه از قم آورده‌ام به شما داده‌ام.

محمد بن عثمان گفت: بازگرد و اسباب و وسایل خود را بازدید کن. مرد قمی با نگرانی خارج شد و مدّتی در بغداد ماند و تمام وسایل خود را جستجو کرد، اما هیچ نیافت و چیزی به خاطر نیاورد. دوباره به نزد محمد بن عثمان بازگشت و گفت: هیچ چیز در نزد من باقی نمانده است و هر چه بود به شما داده‌ام. محمد بن عثمان در پاسخ او خبر از دو لباس داد که هنوز به دست او نرسیده است. مرد قمی ناگهان آن دو لباس را به یاد آورد و هر چه فکر کرد، نتوانست حدس بزند آن لباس‌ها چه شده است و به قصد پیدا کردن آنها به سرعت خارج شد. او تلاش بسیاری کرد، اما نتیجه‌ای نگرفت و به نزد محمد بن عثمان بازگشت. محمد بن عثمان گفت: برو نزد فلانی پسر فلانی، مرد پنبه‌فروشی که دو عدل برای او بردی و بگو یکی از آن دو عدل را که بر روی آن چنین و چنان نوشته شده است، باز کند. آن دو لباس را در میان آن دو عدل گذاشته‌ای. مرد قمی سراسیمه به انبار رفت و سراغ آن دو عدل را گرفت و پس از آنکه صاحب انبار آن دو عدل را آورد آن را گشود و با تعجب دید دو لباسی که گم شده بود آنجاست و تازه به یاد آورد که آن دو لباس را آنجا مخفی کرده که بهتر محافظت شود.

از آن پس، این مرد این اتفاق را برای همه نقل می‌کرد و می‌گفت: این کاری است که پیامبر و یا امام معصوم می‌تواند انجام دهد.

این مرد فرد مطمئنی بود اما آگاه به مقام محمد بن عثمان نبود، زیرا

این کرامات راز و رمزی بین خواص شیعه بود و مرد قمی تصور می‌کرد در حال انجام یک مأموریت تجاری است.

این حادثه در زمان خلافت معتضد عباسی رخ داد، ایامی که از شمشیر دشمنان خون می‌چکید.^{۱۸}

پیک مرگ

یکی از شیعیان گوید: روزی به نزد محمد بن عثمان رفتم. دیدم نقاش بر روی لوحی که مقابل اوست، آیات قرآن را و اسامی ائمه معصومین علیهم‌السلام را می‌نویسد. پرسیدم: آقا این لوح چیست؟ فرمودند: برای قبرم آماده می‌کنم. من قبر خود را مهیا کرده‌ام و هر روز داخل آن می‌روم و کمی قرآن می‌خوانم. بعد دست مرا گرفت و قبر را به من نشان داد و گفت: چون فلان روز و فلان ماه و فلان سال فرا رسد به سوی خدا می‌روم و در این قبر دفن می‌شوم و این لوح نیز درون قبرم خواهد بود.^{۱۹}

هنگامی که این خبر را شنیدم تاریخ روز، ماه و سالی را که گفته بود یادداشت کردم و آن را به خاطر سپردم. زمان سپری شد، محمد بن عثمان بیمار گردید و در همان تاریخ و همان قبر دفن شد.

یکی دیگر از شیعیان گوید: روزی او را در حال آماده کردن قبری مشاهده کردم. وقتی علت را از او جویا شدم، فرمود: مأمور شدم کار خود را جمع و جور کنم. سپس دو ماه بعد وفات کرد.^{۲۰}

آخرین پیام

محمد بن عثمان نزدیک ۴۰ سال منصب خدمتگزاری به ساحت مقدس امام زمان علیه‌السلام را عهده دار شد و در جلب رضایت مولای خود کوشا بود و همواره از جانب امام عصر علیه‌السلام مورد تقدیر و تشکر قرار گرفت؛ اما اینک باید آخرین فرمان امام را اجرا می‌کرد و آن تعیین نماینده بعدی به امر امام علیه‌السلام بود.

در یکی از روزهایی که حال محمد بن عثمان بد بود، تعدادی از بزرگان شیعه - که به عیادت آمده بودند - پرسیدند: ای محمد بن عثمان! اگر اتفاقی افتاد چه کسی جای تو خواهد بود؟ او گفت: ابوالقاسم حسین بن روح قائم مقام من است و بین شما و صاحب الامر عهده دار سفارت است و وکیل اوست و مورد اطمینان و امین است. در کارهایتان به او مراجعه کنید و این دستوری است که من به آن امر شده‌ام و اینک آن را ابلاغ کرده‌ام.^{۲۱}

او نیز رفت

در ۳۰۴ هجری قمری محمد بن عثمان دار فانی را وداع گفت و خاک یکی از بهترین یاران امام زمان علیه السلام را در آغوش گرفت؛ کسی که تمام عمر خود را صرف خدمتگزاری به ساحت قدس مهدوی کرده بود. گویی در مقابل امام خویش اراده‌ای نداشت. تمام وجود او اطاعت و خضوع و تواضع در برابر بهترین خلق خدا بود. او رفت اما برای آیندگان درسی بزرگ و سیره‌ای نیکو بر جای گذاشت؛ همان درسی که گذشته‌ایام مقدادها و ابوذرها و حبیب بن مظاهرها به تمام شیعیان آموختند که همان اطاعت و تواضع و خشوع در برابر حجت زمان است.

آنان با این روش به مقام قرب ایزدی رسیدند، و به بشریت آموختند که اگر توان نزدیک شدن به مقام قدس ربوبی را ندارد - که ندارد - و اگر در هر پیچ و خم این راه شیطان در کمین نشسته است - که نشسته است - با توجه و توکل به حجت زمان و ولّی دوران، می‌توان این مسیر پر فراز و نشیب را طی کرد و به جایی رسید که باعث غبطه اولیای خداوند است.

امام زمان علیه السلام فرمود: آنچه محمد بن عثمان از ما بگوید، گفته ماست. عجب رسم غریبی دارد این زمانه! خاک دیدگانی را فرو بست که بارها قامت سرو یوسف چاه غیبت را دیده بود. مشکین خال گونه هاشمی او را در چشم خانه‌اش پذیرا بود و اینک از او قبری در بغداد به جا مانده است.

قبری به قامت یک انسان اما درسی به بلندای تاریخ، یعنی عبادت و بندگی حق متعال.

نایب سوم

حسین بن روح

پس از وفات ابا جعفر محمد بن عثمان، نیابت خاص امام زمان علیه السلام به جناب حسین بن روح نوبختی منتقل شد. او در ایام امامت امام عسکری علیه السلام از صحابه خاص به شمار می‌رفت و پس از آن از وکلای محمد بن عثمان و حامل اسرار او و ناظر املاک و زمین‌هایش بود. صمیمیت و نزدیکی محمد ابن عثمان باعث شد که دارای مقام و منزلتی ویژه باشد.^{۲۲}

ابا جعفر محمد بن عثمان دو سال قبل از وفات خویش به شیعیان امر کرد تا خمس و زکات خود را به حسین بن روح دهند و از او مطالبه قبض و رسید نکنند.

حسین بن روح در بین خاندان نوبخت سر شناس بود، اما کسی گمان نداشت امام علیه السلام او را به نیابت خود برگزیند، زیرا بزرگان دیگری از شیعه، در نظر مردم، برای این کار شایسته‌تر بودند. از جمله آنها می‌توان ابوسهل اسماعیل بن علی نوبختی را نام برد. ابوسهل با دشمنان و مخالفان مقام ولایت پیوسته بحث و گفتگو می‌کرد و به قولی از متکلمان شیعه محسوب می‌شد. از او درباره حکمت انتصاب حسین بن روح پرسیدند. او گفت:

کسانی که حسین بن روح را به این منزلت برگزیده‌اند، از ما آگاه‌تر و داناترند. من با دشمنان دین مناظره و گفت و شنود می‌کنم. اگر من وکیل می‌شدم و مکان آن حضرت را می‌دانستم - چنان که اینک حسین بن روح می‌داند - در تنگنای بحث و مناظره، آنجا که از پاسخ به دشمن در می‌ماندم، گمان دارم که مکان آن حضرت را به دیگران نشان می‌دادم، ولی حسین بن

روح اگر امام عصر علیه السلام در زیر عبای خود پنهان کند و او را قطعه قطعه کنند امام علیه السلام را آشکار نخواهد کرد.

تأیید امام علیه السلام

امام عصر علیه السلام ضمن توقیعی، مقام و منزلت حسین بن روح را نزد خود بیان کرده‌اند. مضامین نامه آن حضرت حاکی از شأن بلند ایشان در نزد خدای متعال است. مضمون این نامه چنین است:

ما او (حسین بن روح) را ما می‌شناسیم. خداوند او را بر تمام خیر و رضایت خویشتن آگاه کند و به وسیله توفیق خویش او را نیکبخت گرداند... او مورد اعتماد ماست و در نزد ما چنان جایگاه و رتبه‌ای دارد که این مقام رفیع او را مسرور می‌کند. خداوند متعال احسان خود را درباره او زیاد کند...^{۲۳}

دوران پر رنج تقیّه

حسین بن روح از سال ۳۰۵ هجری قمری تا ۳۲۶ عهده‌دار نیابت امام عصر علیه السلام بود. در این مدت، تقیّه و مخفی داشتن حقایق در برابر دشمنان به اوج خود رسیده بود. برخی از شیعیان گمان داشتند که حسین بن روح از دوستان بنی العباس و اهل تسنن است. او مردی خوش خلق و مقبول بود.

یکی از کسانی که در کارهای تجاری با او معامله داشت، می‌گوید: ما با حسین بن روح معامله و داد و ستد داشتیم. اگر تعداد ما ده نفر بود، نه نفر ما قایل به لعن حسین بن روح بود و یک نفر باقی مانده در این مسأله شک و تردید داشت. اما هنگامی که با او سخن می‌گفتیم و معاشرت می‌کردیم دل‌های همه ما به او متمایل می‌شد، به گونه‌ای که به واسطه محبتش قصد داشتیم رضایت خداوند را جلب کنیم. دل‌های ما وقت رفتن پر از عداوت او

بود و در وقت برگشتن مملو از مهر و محبت او، زیرا در فضایل صحابه پیامبر برای ما احادیثی نقل می‌کرد که برخی را شنیده بودیم و برخی را فقط از او شنیدیم.

حُسن سلوک حسین بن روح زبان‌زد دوست و دشمن بود. او در نزد "مقتدر" خلیفه عباسی همواره به عزت و احترام یاد می‌شد، زیرا او را مردی عاقل و مصلحت‌اندیش می‌دانستند و به شدت در نزد خلیفه به تقیه رفتار می‌کرد. یک روز به او خبر دادند که یکی از خدمتکارانش معاویه را لعن کرده و او را دشنام داده است. با شنیدن این خبر حسین بن روح خدمتکار خود را بلافاصله از خود راند و دستور داد اخراجش کنند.

البته ناگفته نماند در اختلافی که بین بنی‌العباس افتاد و "آل فرات" به دست "حامد بن العباس" از کار برکنار شد (۳۱۱ هجری قمری)، وزیر جدید به حبس و بند و مصادره اموال "آل فرات" پرداخت. در همین اوضاع بود که حسین بن روح را نیز به بهانه‌ای به زندان انداختند، اما پس از آن، دوباره در بغداد با عزت و احترام به امور شیعیان رسیدگی کرد.

باز هم شیطان

غیبت امتحانی برای همگان است و در این ایام خوبان و بدان روزگار از هم جدا می‌شوند و فرصتی است که خبائث‌های درونی بیرون ریزد و مؤمنان حقیقی شناخته شوند و اجر و پاداشی بی‌حد دریافت کنند. تاریخ بشریت در هر دوران با تحولات شگفت و حوادث عبرت‌آموز روبروست. در ایام نیابت ابوالقاسم حسنین بن روح، یکی از اتفاقات پندآموز، خروج "سلمغانی" از دایره هدایت بود.

این شخص از نویسندگان شیعی در بغداد محسوب می‌شد و کتاب‌های متعددی نوشته بود. کتاب "التکلیف"، "ماهية العصمة"، "الزاهر بالحجج العقلية"، "المباهلة" از جمله کتاب‌های اوست. به همین دلیل قبل از اینکه

اقدام به تأسیس مذهبی شیطانی کند، در نزد دانشمندان امامیه بسیار احترام داشت.

بنابر احتمال مؤرخین، در ایام کوتاهی که حسین بن روح در زندان بود، شلمغانی از تبعیت و پیروی این بزرگوار خارج شد و خود را سفیر و نایب امام غایب معرفی کرد و عده‌ای از افراد با نفوذ شیعه را تابع خود کرد. او ابتدا قصد داشت مقام حسین بن روح را در بین شیعیان به دست آورد، اما بعدها کار ادعای او بالا گرفت و خود را پیامبر خواند و ادعای نبوت کرد و پس از آن، گویا این لباس هم برای او تنگ بود و ادعای الوهیت و ربوبیت کرد.

شیطان چه می‌گفت؟

"شلمغانی" می‌گفت: من کسی هستم که خداوند به طور کامل در من است! او می‌گفت: خداوند در هر چیزی و به هر صورتی ظاهر می‌شود و خدا اسمی است برای معنایی که به قلب مردم خطور می‌کند. هر کس که مردم به او احتیاج پیدا می‌کنند، خدای ایشان است و همه افراد می‌توانند به مقام خدایی برسند.

از دیگر افکار شیطانی او این بود که هر صاحب رتبه و منزلتی، خدای افراد زیر دست خود است و همان افراد زیر دست خدای دیگرانی هستند که از آنها پایین‌ترند، و من (شلمغانی) ربّ الارباب و خداوند خداوندان هستم و پس از من دیگر خدایی وجود ندارد.

"امّ کلثوم"، دختر ابو جعفر محمد بن عثمان (نایب دوم) گوید: روزی نزد مادر "جعفر بن بسطام" رفتم. او بیش از حدّ به من احترام گذاشت، تا آنجا که دست و پایم را می‌بوسید و بر قدم‌هایم می‌افتاد. از رفتار او بدم آمد. گفتم: از این کارها دست بردار، این اعمال، زشت و ناپسند است. با شنیدن حرف من شروع به گریستن کرد و گفت: چرا این کار را نکنم؟ که تو خاتون من فاطمه زهرا می‌باشی.

تعجب کردم و گفتم: یعنی چه؟

گفت: این سری است که "شلمغانی" به من گفته و حق ندارم آن را فاش کنم و به او قول دادم رازش را فاش نکنم، اما در دل تصمیم گرفتم حسین بن روح را از این مسأله مطلع کنم.

آن زن گفت: "شلمغانی" گفته که روح رسول الله ﷺ به جسم پدرت (ابو جعفر محمد بن عثمان) انتقال یافته و روح امیر المؤمنین علی علیه السلام به بدن شیخ ابوالقاسم حسین بن روح و روح خاتون ما فاطمه زهرا علیها السلام به بدن تو (ام کلثوم) انتقال یافته است. بنابراین چرا من نباید به قدم‌های شما بیفتم. ناراحت شدم و هر چه اصرار کردم از این حرف‌ها دست بردارد، قبول نکرد و گفت:

"شلمغانی" از ما، در مخفی کردن این راز بزرگ عهد گرفته و می‌ترسم اگر فاش شود، دچار عذاب شوم و اگر تو اصرار نمی‌کردی هیچ‌گاه این راز را برایت نمی‌گفتم.

هنگامی که از نزد او بیرون رفتم، با عجله نزد شیخ ابوالقاسم حسین بن روح رفتم و این حکایت را برای او تعریف کردم و ایشان مرا از رفت و آمد و ارتباط با این گروه نهی کرد.^{۲۴}

شیطان از رحمت حق دور شد

با بالا گرفتن ادعای "شلمغانی" - که در چند مرحله بود، ابتدا ادعای نیابت و سفارت امام غایب، سپس ادعای نبوت و در نهایت ادعای خدایی کرد - از جانب امام زمان علیه السلام توقیعی به این مضمون در لعن او صادر شد: (ای حسین بن روح) خداوند عمر تو را طولانی کند و تمام خیر را به تو بشناساند و کار تو را به خیر و خوبی به اتمام رساند. کسانی را که به دین و نیت ایشان اطمینان داری، آگاه کن و بفهمان که شلمغانی - خداوند در عذاب او تعجیل کند و او را

مهلت ندهد - از اسلام برگشته است و از دین جدا گردیده و در دین خدا راه الحاد و کفر پیش گرفته و ادعاهایی می‌کند که کفر به خداوند است و بر خدای رحمان دروغ و بهتان می‌زند. ما از او بیزاری می‌جوئیم و او را در ظاهر و باطن و پنهان و آشکار و در تمام اوقات و حالات لعن می‌کنیم و کسانی که از او پیروی کنند، شامل این لعن خواهند شد.

حسین بن روح این توقیع را به اطلاع شیعیان رساند و در بغداد، شیعیان از او دوری کردند و لعن او در محافل و مجالس گفته می‌شد.^{۲۵}

پرتو افشانی ۱

ابوالقاسم حسین بن روح همچون اصحاب گذشته ائمه معصومین کرامت‌هایی از خود بروز می‌داد. بروز این کرامت‌ها باعث دلگرمی دوستان اهل بیت علیهم‌السلام می‌شد و جایگاه نواب در نزد مردم تثبیت می‌گردید.

یکی از شیعیان بلخ می‌گوید: برای سفر حج از شهر خود کوچ کردم، در حالی که طلا و نقره زیادی به همراه داشتم. این اموال را شیعیان بلخ به من دادند بودند تا به نزد ابوالقاسم حسین بن روح ببرم.

در طول راه به شدت مراقب شمش‌های طلا و نقره بودم و در هر فرصت مناسبی آنها را می‌شمردم تا نکند چیزی از آنها گم شود. به منطقه سرخس رسیدیم. خیمه من در محلی قرار داشت که زمین آن رمل و شن‌زار بود. شمش‌های طلا و نقره را دوباره بازدید کردم و در حین بازکردن و بستن کیسه‌ها یک شمش طلا در رمل افتاد و در زیر خاک پنهان گشت و من متوجه نشدم. مسیر سفر طولانی بود. به شهر همدان رسیدیم دوباره کیسه‌های طلا و نقره را بازدید کردم و متوجه شدم که یک شمش طلا گم شده است. از اموال خودم یک شمش طلا تهیته کردم و به جای شمش‌های گم شده بود گذاشتم. وزن آن حدود ۱۰۳ و یا ۹۳ مثقال بود. در بازگشت از

حج، هنگامی که به بغداد رسیدیم، در اولین فرصت به نزد شیخ ابوالقاسم (حسین بن روح) رفتم و شمش‌های طلا و نقره را به ایشان دادم. ایشان بدون لحظه‌ای درنگ در میان شمش‌های طلا، شمش‌هایی را که من خودم گذاشته بودم - تا به جای شمش‌هایی باشد که در راه گم شده بود - برداشت و به من داد و فرمود:

این شمش طلا مال ما نیست و تو شمش ما را در منطقه سرخس گم کرده‌ای. آنجا که در رمل خیمه زده بودی. به سرخس بازگرد و در همان محلی که خیمه زده بودی جست و جو کن. شمش را آنجا زیر رمل خواهی یافت و به اینجا باز خواهی گشت، اما دیگر مرا نمی‌بینی.

درنگ جایز نبود. به سرعت به طرف سرخس بازگشتم و در طول راه هر چه بیشتر به یاد حرف‌های شیخ می‌افتادم، تعجبم افزون می‌شد و مقام شیخ برایم بزرگ می‌نمود.

به سرخس رسیدم و به جایی که در آن خیمه زده بودم رفتم. کمی جستجو کردم و شمش را همان‌طور که ابوالقاسم فرموده بود در زیر رمل‌ها یافتم. به بلخ بازگشتم و سال بعد که عازم حج شدم به بغداد رفتم، اما همان‌طور که جناب حسین بن روح فرموده بود، او دار فانی را وداع گفته بود و من با علی بن محمد سمیری ملاقات کرده، شمش طلا را به او دادم.

پرتو افشانی ۲

زنی از شیعیان به دنبال نایب امام زمان علیه السلام بود و سعی داشت بر این مطلب واقف شود، تا این که به جماعتی از مردم قم برخورد کرد. آنها گفتند: امروز نایب امام زمان علیه السلام ابوالقاسم حسین بن روح است.

زن به نزد حسین بن روح رفت و به او گفت: ای شیخ! به من بگو همراهم چیست؟

حسین بن روح گفت: آنچه همراه داری ببر و در دجله انداز، سپس اینجا

بیا تا به تو بگویم چه همراه داری .

آن زن از محضر حسین بن روح خارج شد و کیسه‌ای را که همراه داشت در دجله انداخت و به سرعت بازگشت.

حسین بن روح به غلامش گفت: آن کیسه را به من بده.

غلام رفت و با کیسه‌ای بازگشت. حسین بن روح کیسه را به زن نشان

داد و گفت: آیا این همان کیسه‌ای نیست که در رود دجله انداخته بودی؟

زن نگاه کرد و گفت: آری به خدا قسم این همان کیسه است.

حسین بن روح گفت: به تو بگویم درون آن چیست یا خودت می‌خواهی

بگویی؟

زن گفت: شما بگویید.

حسین بن روح قبل از اینکه در کیسه را باز کند گفت: در این کیسه یک

جفت دستبند طلا و یک حلقه بزرگ جواهر و دو حلقه کوچک و دو انگشتر

که یکی از آنها عقیق و دیگری فیروزه است وجود دارد.

زن کیسه را باز کرد و یکایک آنچه را جناب حسین بن روح گفته بود،

بیرون آورد.

پرتو افشانی ۳

احمد بن علی عقیقی فردی از شیعیان بود. او زمین‌ها و املاکی در

اختیار داشت که در تغییر و تحولات بنی العباس برخی از آنها مصادره شده

بود. در سال ۲۸۹ هجری قمری به جهت رسیدگی به املاک خود وارد بغداد

شد و به نزد "علی بن یحیی" که یکی از وزرای عباسی بود رفت و از او املاک

ضایع شده خود را خواست، اما وزیر با او برخورد خوبی نکرد. او نیز در حالی

که خشمگین شده بود به وزیر گفت: من حاجت خود را از کسی می‌خواهم

که بتواند آن را برآورده کند.

وزیر گفت: چه کسی را می‌گویی؟

پاسخ داد: خداوند عزّ و جلّ.

بعد از مدّتی حسین بن روح قاصدی را به همراه صد درهم و یک دستمال و مقداری حنوط و چند کفن به نزد او فرستاد. قاصد پیغامی نیز برای "عقیقی" به همراه داشت که مضمون آن این است:

آقاییت به تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: هر وقت مشکل یا اندوهی به تو روی آورد، این دستمال را به صورت خود بمال که دستمال مولای توست. این درهم‌ها و حنوط و کفن‌ها را نیز بردار و بدان که امشب حاجت تو برآورده می‌شود. هنگامی که به مصر بازگردی محمد بن اسماعیل از دنیا می‌رود و تو نیز پس از ده روز خواهی مرد. این کفن و حنوط نیز مال آن روز توست.

سپس قاصد رفت و "عقیقی" مبهوت و شگفت زده تنها ماند. همان شب مردی از طرف وزیر نزد "عقیقی" آمد و او را احضار کرد. "عقیقی" بی درنگ به نزد وزیر رفت.

وزیر با دیدن عقیقی برخاست و او را در آغوش گرفت و به دلیل برخورد ناپسندش عذر خواهی کرد و چند قبالة مهر کرده به وی داد. عقیقی به املاک خود دست یافت و مدّتی در عراق ماند و سپس به شهر و دیار خویش بازگشت؛ تا این که محمد بن اسماعیل درگذشت و پس از ده روز نیز عقیقی دار فانی را وداع گفت، در حالی که از کفن و حنوط مولایش استفاده کرده بود.

غروبی دیگر

چرخ گردون با هیچ کس سر سازش ندارد و هر انسانی از هر طبقه و قشری و با هر مقدار ارج و قربی، باید این سرا را وداع گوید و از تمام تعلقات خویش دل کند.

خوشا بر احوال نیکانی همچون حسین بن روح که تمام عمر خود را در

راه اطاعت از امام زمانشان سپری کردند و زندگی نیک را برگزیدند. بالاخره پس از ۲۱ سال خدمتگزاری به ساحت قدس مهدوی، حسین ابن روح در میان تأسف شیعیان و پیروان امام غایب علیه السلام در سال ۳۲۶ هجری قمری از دنیا رفت، در حالی که خدا و حجت او از اعمال و رفتار وی راضی بودند و دفتری از خاطرات پسندیده از خود بر جای نهاد. اینک در سال ۳۲۶ مردم به دوران پنهانی دراز مدت نزدیک تر می شدند و آخرین نایب خاص امام عصر علیه السلام به نیابت منصوب شد و رویه نیک اسلاف خویش را پی گرفت.

نایب چهارم

نام او علی بن محمد و لقبش سمزی بود. او نیز از مردان نامی روزگار خویش بود. و به دستور امام زمان علیه السلام بعد از حسین بن روح نوبختی نیابت خاص امام عصر علیه السلام را عهده دار شد.

روزی جمعی از شیعیان در بغداد نزد او بودند در این هنگام علی بن محمد سمزی گفت: ابن بابویه قمی (پدر شیخ صدوق) اینک وفات کرد. گروهی ساعت و روز این خبر را به خاطر سپردند. زیر ابن بابویه در ری سکونت داشت و خبر مرگ او با فاصله قابل توجهی باید به بغداد می رسید. پس از هفده روز خبر رسید که ابن بابویه قمی در همان روز و ساعتی که علی بن محمد سمزی خبر داد از دنیا رفت.

باری ایام نیابت خاص این چهار وکیل خاص امام زمان علیه السلام به دوران غیبت صغری مشهور است شیعیان در اقصی نقاط سؤالات و مسائلشان را از طریق وکلا به نایبان خاص می رساندند و آنان نیز خدمت امام زمان علیه السلام عرضه می داشتند تا اینکه زمان غیبت صغری به پایان رسید.

و نامه‌ای از امام زمان علیه السلام برای علی بن محمد سمزی نوشته شد.

بسم الله الرحمن الرحيم

ای علی بن محمد سمری! خدا اجر برادرانت را در سوگ و ماتم
تو افزون گرداند، تو تا شش روز دیگر خواهی مرد!
کار خود را جمع کن و در باره کسی (به شیعیان) وصیت مکن تا
پس از تو جانشین باشد.

زیرا «غیبت کبری» رخ داده‌است. دیگر ظهوری نخواهد بود مگر
به اذن خدای تعالی و آن، پس از زمان بسیار طولانی و سخت
شدن قلبها و پرشدن زمین از ستم انجام خواهد شد ...

علی بن محمد این نامه را به شیعیان نشان داد. آنان از روی نامه
نوشتند و روز ششم دو باره به نزد او آمدند. هنگامی که وارد شدند، این
خدمتگزار صدیق اهل بیت لحظات آخر عمر خویش را سپری می‌کرد.
به او گفتند: وصی شما کیست؟

پاسخ داد: خدا را امری است که خود آن را جاری می‌سازد.

این آخرین سخنی بود که از وی شنیده شد. آن گاه او از دنیا رفت. و
این حادثه در سال ۳۲۹ ه. ق. رخ داد. از آن پس غیبت صغری پایان یافت،
دیگر هیچ کس نماینده تام‌الاختیار امام زمان عجل الله فرجه در بین مردم نشد.
طوفان غیبت کبری وزیدن آغاز کرد. مسلمانان به طور عمومی دیگر نشانی
از امام خویش نداشتند، جز آثاری که از او و اجدادش باقی ماند. اما در این
میان بسیاری از پاک دلان به اذن خدای متعال به درگاه آن بزرگ راه
یافتند. راه یافتنی در خفا و سکوت. گاه دیدند و نشناختند، اما هدایت
شدند؛ گاه به الهام قلبی از تیرگی‌های ظلمت نجات یافتند و این همان
حکایت امام تنها و حدیث فراق و جدایی است.

آغاز غیبت کبری

میان خورشید وجودش و انسانها ابر غیبت حایل شد و خداوند بین او و

خلقش حجابی آویخت و این حجاب همان عدم شناخت بود. مردم چهرهٔ مهربانش را بارها و بارها در کوچه و خیابان می‌بینند، اما بی‌خبر از هویتش هستند.^{۲۶} آثار صلابت و هیبت از حرکاتش نمایان است، اما هیچ بیننده‌ای به ذهنش خطور نمی‌کند که او همان موعود پنهان است.^{۲۷}

مردم را می‌بینند و همگی را به خوبی می‌شناسد، اما مردم نمی‌دانند او همان آخرین بازماندهٔ خاندان هدایت است. هیچ‌کس نمی‌داند کدامین وادی قدوم پربرکتش را میزبان است و در کدامین سرا منزل دارد.^{۲۸} فقط تعداد کمی از دوستان مخلص خدا که عهده‌دار خدمتگزاری حضرتش در ایام پر بلائی غیبت هستند و گرداگردش پروانه‌وار می‌چرخند، از این راز بزرگ مطلع هستند.^{۲۹}

آری غیبت به معنای عدم حضور امام نیست، بلکه امام علیه السلام در میان مردم حضور دارد، در شهرها رفت و آمد می‌کند، از کوی و برزن عبور می‌کند و حتی درون خانه‌هایشان می‌رود و بر روی فرشهای آنان قدم می‌گذارد.^{۳۰} هر ساله با حضور خویش در مراسم حج، حق این عبادت بزرگ و تکلیف الهی را ادا می‌کند. آغوش مگه و مینی غبار قدومش را پذیراست.^{۳۱} چه بسیار شیعیانی که در صحرای عرفات او را دیدند و نشناختند و عده‌ای که امام در کنارشان نماز گزارده است؛ اما ایشان او را ندیده‌اند. امام در کنار آنان حضور دارد و در بین ایشان راه می‌رود، اما هیچ‌یک او را نمی‌بینند.^{۳۲} امام صادق علیه السلام فرمودند:

« یَرِيهِمْ وَلَا يَرَوْنَهُمْ »^{۳۳}

(حضرت مهدی علیه السلام) مردم را می‌بینند در حالی که مردم او را نمی‌بینند.

پس بیایید تا

یک چشم زدن غافل از آن شاه نباشید

شاید که نگاهی کند آگاه نباشید

پایان دفتر

در پایان این مجموعه، جا دارد عنایات و الطاف امام زمان علیه السلام در ایام غیبت کبری را یادآور شویم. فریادرسی آن امام غایب به استغاثه‌های درماندگان، گم‌گشتگان بیابان‌ها، بیماران لاعلاج و بارزتر از همه، دورافتادگان سرچشمه هدایت، باعث دلگرمی شیعیان است. او که چشمان بینای خداوند است به هر خانه و سرایی که او را بخوانند، توجه دارد و اگر از جانب خداوند اذن داشته باشد، هر از چندگاهی به سرایی قدم می‌گذارد و دیده‌ای را مزین به قامت رسای خود می‌کند. حکایت ذیل در ایام شهید اول، محمد مکی، (۷۳۴ تا ۷۸۶ هـ. ق.) رخ داده است.

در آن زمان مردم فارس به دشمنی با اهل بیت پیامبر معروف بودند و به آنها ناسزا و دشنام می‌دادند. طایفه "بنی بکر" نیز همین روش ناپسند را داشتند. در میان ایشان، خانواده‌ای زندگی می‌کرد که شیعه دوازده امامی بود و در اعتقاد خود استوار بود. راوی گوید: از این مطلب بسیار تعجب کردم، به نزد بزرگ خانواده رفتم. او شیخی موقر و متین بود و "محمود" نام داشت. از او پرسیدم: در این سرزمین که مردم جملگی بر عداوت و دشمنی خاندان رسالت اتفاق دارند، چگونه تو حقیقت را یافتی و نور ایمان بر دلت تابید؟ گفت: داستانی عجیب دارم. خداوند به من لطفی کرده است که برای کمتر کسی بازگو کرده‌ام. من حق را دیده‌ام و پیروی کرده‌ام.

در سرزمین فارس مردم عادت دارند وقتی قافله‌ای بزرگ از راه می‌رسد، به استقبال آن می‌شتابند. در آن ایام من کودکی بودم در آستانه بلوغ. روزی خبر رسید که کاروانی در راه است. من با کودکان دیگر از قبیله خارج شدیم و به سرعت دویدیم. اگر کسی از دیگران عقب می‌افتاد او را سرزنش

می‌کردیم. از پایان کار خود غافل شدیم و وقتی به خود آمدیم که راه را گم کرده بودیم. هر چه اطراف را نگاه کردیم راه بازگشت را نیافتیم. بی‌هدف راه می‌رفتیم تا به جایی رسیدیم که پر از خار و درختان انبوه بود. تشنگی و ضعف ما را از پا در آورد. یقین به مرگ خود کردیم و پاهایمان توان حرکت نداشت. به زمین افتادیم، بعضی از کودکان به رو افتاده بودند. در همین حالت درماندگی، سواری از راه رسید. از اسب پیاده شد و زیر اندازی پهن کرد و بر روی آن نشست. سپس مرا به نام صدا زد. از اینکه نام مرا می‌دانست تعجب کردم. گفت: نزد من بیا.

گفتم: از شدت عطش و گرسنگی طاقت حرکت ندارم.

گفت: درد و رنجی نداری.

با گفتن این حرف در تن خود روحی تازه یافتم و نزدیک رفتم. دست خود را بر سر و صورت من کشید. تمام درد و رنج راه بر طرف شد. گویی این مسیر طولانی هیچ اثری در بدن نحیف من نداشت.

بعد رو به من گفت: یک حنظل بیاور (حنظل نوعی خربزه بیابانی است که بسیار تلخ و بد مزه است)

در آن بیابان حنظل زیاد بود یکی چیدم و آوردم. آن را دو نیم کرد و به من امر کرد بخورم. با آن که می‌دانستم حنظل بسیار تلخ است، اما گویی قدرت مخالفت با آن مرد را نداشتم. حنظل را خوردم اما بر خلاف تصورم بسیار شیرین و خنک بود. سیر و سیراب شدم. آن مرد با دیگران نیز چنین کرد. سوار بر اسب خود شد که برود.

گفتم: ترا به خدا قسم می‌دهم لطف خود را بر ما تمام کن و ما را به خانواده‌مان برسان.

گفت: عجله نکن، و با نیزه خود اطراف ما خطی کشید و با رفیقش رفت. بعد از رفتن آن دو به حال خود گریستم. خواستم از حنظل‌های بیابان

بخورم، دیدم بسیار تلخ و ناگوار است. شب فرا رسید. اندک اندک از لابلای درختان صدای گرگ‌های بیابانی شنیده شد. از ترس می‌لرزیدم. ناگهان به خود آمدم و تعداد زیادی درنده را اطراف خود دیدم. به مرگ خود حتم داشتیم. نزدیک ما آمدند، اما با تعجب دیدیم که هیچ کدام نمی‌توانند از خط نیزه‌ای که آن مرد کشیده و با آن اطراف ما را احاطه کرده، پا را فراتر گذارند. با دیدن این منظره آرامش پیدا کردیم و آن شب سپری شد.

فردای آن روز دو سوار دوباره نزد ما آمدند و آن مرد از حنظل‌های بیابان به ما داد، شیرین و خنک بود و به ما گفت: امروز مردی از قبیله شما برای جمع کردن هیزم به این حوالی می‌آید. نگران نباشید، او شما را به خانه‌تان می‌رساند. با چشمانی اشک‌بار او را بدرقه کردیم، اما حرف او دلگرمی می‌داد، جان می‌بخشید و ترس را از دل می‌زدود. چهره‌اش تمام خاطرات تلخ را از یاد می‌برد. لبخند زیبایش یادآور مهر مادر و دلسوزی پدر بود. ما کودکان تا آن روز مردی چنین مهربان ندیده بودیم. حنظل‌های تلخ بیابانی به دستان شفابخش او شیرین می‌شد و گرمای سوزان صحرا که در دل این میوه‌ها رسوخ می‌کرد، تبدیل به خنکی و سرما می‌شد. آن روز ندانستیم او کیست؟

آفتاب کم‌رنگ می‌شد. باد لابلای درختان زوزه می‌کشید اندک اندک وحشت به سراغمان می‌آمد. او گفته بود کسی از قبیله این حوالی خواهد آمد. چشمانمان آرام و قرار نداشت. طولی نکشید که مردی از اهل فراسا (از قریه‌های اطراف) که سه الاغ به همراه داشت و برای جمع کردن هیزم آمده بود از دور نمایان شد. از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدیم. آن مرد وحشت زده گفت: اینجا چه می‌کنید؟ خانواده شما عزا گرفته‌اند. برخیزید تا به سرعت به قبیله بازگردیم. هیچکس باور نمی‌کند شما بعد از دو روز در این بیابان هنوز زنده باشید.

او ما را سوار الاغ‌های خود کرد و به طرف قبیله بازگشتیم. وقتی به خانه و خانواده خود بازگشتیم و حکایت آن مرد و دوستش و مهر و محبت او و حنظل‌های شیرین را گفتیم، هیچ کس باور نکرد و گفتند خیالاتی شده‌اید. هر چه ما اصرار کردیم، آنها انکار کردند و گفتند: مگر می‌شود حنظل شیرین شود؟

دیگری گفت: درندگان پشت خطی که بر روی زمین کشیده شده نمی‌ایستند.

آن دیگری گفت: در این بیابان، اسب سواری جز دزدان و غارتگران نیست. آنها هم ذره‌ای مهر و محبت ندارند.

اما یک سؤال را هیچکدام نتوانستند پاسخ دهند، و آن اینکه در آن بیابان پس از دو روز، بدون آب و غذا چگونه کودکانی نحیف از تشنگی و گرسنگی نمرده‌اند، بلکه سرحال و شادابند و چگونه تمام شب درنده‌ای به سراغ آنها نیامده است.

نسیان و فراموشی

زمان سپری شد و من به سن بیست سالگی رسیدم. ازدواج کردم و دیگر خاطره آن روز را فراموش کرده بودم. مرکب کرایه می‌دادم و با اهل بیت پیامبر بسیار دشمنی داشتم، به طوری که در میان قبیله کسی از من دشمن‌تر با خاندان رسالت نبود.

تا اینکه یک روز به تعدادی از اهل حله، حیوانات خود را کرایه دادم. آنان من را به خوبی می‌شناختند و می‌دانستند که با اهل بیت علیهم‌السلام عداوت دارم و همواره زایران قبور عراق را اذیت می‌کنم. به همین دلیل در طول راه بسیار من را اذیت کردند و من ساکت بودم، اما منتظر فرصتی بودم که تلافی کنم.

به بغداد رسیدیم، بسیار خشمگین بودم. در شهر گشتم و رفقای خود را

پیدا کردم. مقابل آنها گریه کردم و خودم را زدم و هر چه اتفاق افتاده بود، چندین برابر بزرگ‌تر کردم و تعریف کردم. آنها نیز قول دادند که تلافی کنند. شب شد. در بستر خواب با خود گفتم: خدایا این رافضی‌ها (شیعیان) هیچ‌گاه دست از اعتقادات خود بر نمی‌دارند و حکایت آنها در دینشان عجیب است. خدایا تو را به حق محمد ﷺ قسم می‌دهم که امشب حقیقت را به من نشان بده.

با حالت درماندگی خوابم برد. در عالم خواب بهشت را دیدم. درختان بزرگ، میوه‌های گوناگون، شهرهای زیبا، جویبارهای پر آب، مردمانی خوش‌سینما و ... عده‌ای از میوه‌ها می‌خوردند، اما من بهره‌ای از آن همه نعمت نداشتم. به آنها گفتم: چرا شما می‌خورید و می‌آشامید اما من نمی‌توانم؟ گفتند: تو هنوز از ما نیستی.

در این حال بودم که گروه عظیمی را دیدم که به سمت ما می‌آمدند. گفتند: فاطمه زهرا علیها السلام می‌آیند.

هنگامی که آن حضرت نزدیک شدند، دیدم همان سواری که در بیابان ما را نجات داد، مقابل ایشان ایستاده است. تا او را دیدم تمام حکایت گم‌شدنمان به خاطر آمد. مردم گفتند: او محمد بن الحسن، قائم منتظر است. همه برخاستند و سلام کردند. من نیز جلو رفتم و گفتم: «السلام علیک یا بنت رسول الله».

فرمود: سلام علیکم ای محمود. تو همان کسی هستی که این فرزند من تو را از تشنگی نجات داد.

گفتم: آری، ای بانوی من.

فرمود: اگر شیعه شوی رستگار می‌شوی.

گفتم: من دین شما و فرزندان شما را پذیرفتم.

فرمود: بشارت باد تو را که رستگار شدی.

از خواب برخواستم. گریه امانم را برید. دوستانم گمان کردند گریه من به دلیل اتفاقاتی است که در راه افتاده است.

گفتند: به خدا قسم انتقام تو را از این رافضی‌ها می‌گیریم. ساکت شدم تا آنها به خواب بروند.

خاطره آن روز در بیابان و آن سوار در ذهنم زنده شده بود. خاطره‌ای که کاملاً آن را فراموش کرده بودم. او مرا نجات داد در حالی که من تا دیشب او و پدرانش را سب و لعن می‌کردم. عجب خانوادهٔ مهربانی! چه بانوی مهربانی! او می‌توانست پاسخ سلام مرا ندهد. اما تا گفتم: "السلام علیک یا بنت رسول الله"، فرمود: سلام علیکم ای محمود.

به من فرمود: این فرزندم تو را از تشنگی نجات داد. اما نگفت: تو از آن پس او را و دیگر فرزندانم را بارها سب و لعن کردی؟ کمترین سرزنشی را بر من روا ندانست. بار خدایا! چه قدر گمراه بودم!

با صدای اذان به خود آمدم. برخاستم و از خانه بیرون رفتم و به نزد شیعیان رفتم و به آنها سلام کردم.

گفتند: سلامی از جانب ما برای تو نیست.

گفتم: من به دین شما روی آوردم، احکام دین را به من بیاموزید.

گفتند: چه اتفاقی افتاده که یک شبه می‌خواهی شیعه شوی؟

خواب دیشب را برای آنها تعریف کردم. یکدیگر را نگاه کردند و گفتند:

اگر راست می‌گویی ما به حرم موسی بن جعفر (علیه السلام) می‌رویم تو نیز بیا تا تو را در آنجا شیعه کنیم.

گفتم: با کمال میل می‌آیم.

به راه افتادیم تا به حرم امام کاظم (علیه السلام) رسیدیم. خدام آنجا از ما

استقبال کردند. در میان آنها مردی علوی (سادات) بود که از همه بزرگتر بود.

زوار سلام کردند و گفتند: در حرم را باز کنید تا مولایمان را زیارت کنیم.

مرد علوی گفت: این کار را می‌کنیم، اما من در خواب دیدم که در جمع شما فردی است که می‌خواهد شیعه شود. من او را در خواب دیدم و به من دستور دادند که قبل از همه او وارد حرم شود. اگر او را ببینم می‌شناسم. همراهان من با تعجب به هم نگاه کردند و به او گفتند: در میان ما او را پیدا کن.

آن مرد یک یک زوار را نگاه کرد تا چشمانش به من افتاد، ایستاد و گفت: "الله اکبر"؛ این همان مردی است که در خواب دیدم. آنگاه دست مرا گرفت و داخل حرم شدیم و احکام دین را به من آموخت. و این گونه بود که به واسطه عنایت امام عصر علیه السلام در مسیر حق قرار گرفتم. هنگامی که حکایت محمود به پایان رسید، دیدگانش پر از اشک بود. اندکی تأمل کرد و گفت:

اما امروز آرزوی من این است که بار دیگر چهره مهربان مولایم امام زمان علیه السلام را ببینم.^{۳۴}

اگر دستم رسد بر دامن تو
ز دیده در به دامانت فشانم
به مرگان خاک راهت را برویم
ترا در دیده چون مردم نشانم

پی نوشت

- ۱- بحار الانوار؛ مجلسی، جلد ۲۵، باب ۴ (باب جامع فی صفات الامام و شرایط الامامة).
- ۲- عنکبوت؛ ۲ و ۳.
- ۳- الغیبة؛ نعمانی، صفحه ۱۴۱ / الغیبة؛ شیخ طوسی، صفحه ۱۰۸.
- ۴- انعام؛ ۲۱.
- ۵- بحار الانوار؛ مجلسی، جلد ۵۱، صفحه ۱۳۳ به نقل از کمال الدین.
- ۶- الخرائج و الجرائح؛ قطب الدین راوندی، جلد ۱، صفحه ۴۶۰.
- ۷- صف؛ ۸.
- ۸- بحار الانوار؛ مجلسی، جلد ۵۲، صفحه ۵۲ و ۵۳.
- ۹- انعام ۳۹.
- ۱۰- مستدرک سفینه البحار؛ علی نمازی شاهرودی، جلد ۲، صفحه ۱۵۹.
- ۱۱- بحار الانوار؛ مجلسی، جلد ۵۱، صفحه ۳۴۶.
- ۱۲- الغیبة؛ شیخ طوسی، صفحه ۳۵۶.
- ۱۳- کمال الدین؛ شیخ صدوق، جلد ۲، صفحه ۵۰۲.
- ۱۴- الغیبة؛ شیخ طوسی، صفحه ۳۶۴.
- ۱۵- کافی؛ کلینی، جلد ۱، صفحه ۳۳۷.
- ۱۶- من لا یحضره الفقیه؛ صدوق، جلد ۲، صفحه ۵۲۰.
- ۱۷- الغیبة؛ شیخ طوسی، صفحه ۲۹۰.
- ۱۸- الغیبة؛ شیخ طوسی، صفحه ۲۹۴.
- ۱۹- مستدرک الوسایل؛ محدث نوری، جلد ۲، صفحه ۳۳۲.
- ۲۰- رجال؛ ابن داوود، صفحه ۳۲۳ و الغیبة؛ شیخ طوسی، صفحه ۳۶۴.
- ۲۱- بحار الانوار؛ مجلسی، جلد ۵۱، صفحه ۳۵۵.
- ۲۲- الغیبة؛ شیخ طوسی، صفحه ۳۷۳.
- ۲۳- منتهی الامال؛ محدث قمی، جلد ۲، صفحه ۸۹۳.
- ۲۴- بحار الانوار؛ مجلسی، جلد ۵۱، صفحه ۳۷۱.
- ۲۵- احتجاج؛ طبرسی، جلد ۲، صفحه ۴۷۴.
- ۲۶- اثبات الهداة؛ شیخ حر عاملی، جلد ۶، صفحه ۴۰۳.
- ۲۷- بحار الانوار؛ مجلسی، جلد ۵۲، صفحه ۱۴۳ و ۱۴۴ به نقل از تفسیر نعمانی.

فتنه‌های روزگار ❁ ۹۵

- ۲۸- الغيبة؛ نعمانی، صفحه ۱۶۱ و کمال الدین؛ صدوق، جلد ۲، صفحه ۳۳۷.
- ۲۹- بحار الانوار؛ مجلسی، جلد ۵۲، صفحه ۱۵۳ به نقل از غیبت شیخ طوسی.
- ۳۰- الغيبة؛ نعمانی، صفحه ۱۴۴ و ۱۶۳ و ۱۶۴.
- ۳۱- الغيبة؛ نعمانی، صفحه ۱۷۵.
- ۳۲- المصباح؛ کفعمی، صفحه ۴۹۲.
- ۳۳- اثبات الهداة؛ شیخ حر عاملی، جلد ۶، صفحه ۳۵۷ به نقل از کافی.
- ۳۴- نجم الثاقب؛ محدث نوری، حکایت دهم، صفحه ۲۴۷.